

بوالفضل بوالکمال ابوالسیفانکه او  
 شاه ججائز و ماه بنی هاشمی اقمب  
 از بهر سیر رفعت او طایر قیاس  
 مستکل رسد تعلقه در پادشاهش  
 حکمتر چنانکه نقش زلفش قضا بود  
 در صولت صلابت مردی مردی  
 موسی بگفتن آیر نه نیست حاجش  
 ز انحالک جای سوزن اگر بود با مسیح  
 یعقوب بر محبت یوسف رود نردل  
 از شرق طبع بر تن من مطلع و کر  
 عباس اگر که دست بشمشیر برزند  
 از تیغ ایدارش کویک شراره  
 از قتل خود خبر نشود تا بر زخمت  
 از بسکه دست چابک چالاک تند و  
 سلبه دو نیم بیکرا و به زباید که  
 پیوسته نیش بر لبه جان مخالفان  
 روز و غافقضا و قدر چاکران  
 خطاب و انر شخص قضا جامه مات  
 صناع و ادرست قدر خبت زندگی  
 کویک سر ز شعله تیغش سید انجم  
 شاهان را بدمج تو اطف تو شد لیل  
 ما از زبان بوصف تو قاصر بود  
 تا شد بدجت تو وفای سخن سر

در فوق عرش رأیت فضل و هنر زند  
 ان کا و لوای نصرت و فتح ظفر زند  
 با شه پر خیال اگر بال و پیر زند  
 صد بار اگر ز جلفه امکان بد زند  
 امزش چنانکه کرده سرش پیش قد زند  
 در بر و ز کار تکیه بجای پدر زند  
 که ذره ز خالک درش بر بصر زند  
 می بایدش قدم بر سر عرش بر زند  
 کوی بر رخس ز منظر دل یکنظر زند  
 چون قرص آفتاب در خنده سر زند  
 بیکار شعله بر هوشک تو زند  
 کرده عیان بخور من هیهت سر زند  
 برفق هر که تیغ بالا بخبر زند  
 شمشیر نرسیده بمغفور سر زند  
 از خشم هر که مرا که بسراگر زند  
 قضا دیر تیرش چون نیشتر زند  
 هر جا اراده کرد قضا و قدر زند  
 به عهد و پیمان زنا استر زند  
 در خم نیستی ز اجل بیشتر زند  
 تا ز خشر نغره هذا السقر رسد  
 و نیز چگونه مو را بر یابد زند  
 کینشک قدر همت خود بال و پیر زند  
 نطقش هر از طعه بقدر و شکر زند

سفاندایم و نشنیدیم بر و نشنیدیم  
 از سوزن تشنگی تشنگی تشنگی تشنگی  
 منقهرت تشنگی تشنگی تشنگی تشنگی  
 تشنگی تشنگی تشنگی تشنگی تشنگی  
 زبان خامه در این استان بود الکن  
 و کینه ز راهی اندازد ز ما ندراد سخن  
 سخن چگونه سر بر سر که نیست به تیغ  
 عنان این سخن اندازد ز کف کفایت من  
 نخست فیض طلب کن باید از دست تو  
 که از عنایت او چشم و دل شود سرخوش  
 اگر چه خاخر من بر نکست هیچ از کین  
 و لیک چاکر نماند از دست سلطان  
 هاشم من از این و از کوی طالع  
 بود معانی هر سخن حدیث بود  
 رخصت

مراد ایست پوانز غم ز کردش کردون  
 چه کارها که نکرد او بدستیار مگر  
 بسا بساط که از وی بیاد حاد شد بر رفت  
 بسا نشاط که اغشته شد بغصه و غم  
 فتره کرد بسی کلاه زار و سوسن و گل  
 بسا جوان که بنا کام از وی بجلوه کرد  
 وی نیامده هرگز جوان ناکامی  
 بدشت ماری کرد او عروسی که هنوز  
 جوان اول عمر به بسن سینه سال  
 چو دید بیکی عم تا جدارش را  
 اجازه خواست که تا جا کند تار هوش  
 بگفت اگر چه مرا جانم لایق است و  
 بپزد و پای و افتاد بوسه از شو  
 بجز و کلاه و الحاح و کبر و نزاری  
 ز هیچ خیره بر آمد چه گوید ز خشت  
 ز خیره گاه میدان کین روان کردید  
 کلاه خود بسر من نهاده از کما کل  
 گرفت تیغ عدو و سوز را بکف جوید  
 میباید که جا کرد بارخی چو ماه  
 قرار قلعه سینای زین چو جلوه نمود  
 کلیم اگر آری گفت من ترانی یافت  
 بحیرتم که چرا قطبان کومه و شام  
 پس آن دیر و فرزند جدید کس را

مراد ایست پوانز خون نریست چرخ کفن  
 چه کارها که نکرد او بسا فتاری تن  
 بسا ندین که فکند او بدست اهرمین  
 بسا سر که آلوده شد بر سج و محن  
 نخران نمویسی نوز نهال سر و چین  
 بجای دخت عروسی بر غم خورده کفن  
 چه شاهزاده ازاده قاسم بن حسن  
 از ورسد بفلک بانک ناله شیون  
 که آمد ز لبانش هنوز بوی لبین  
 دلش نماند که غم اندر کند مسکن  
 ندارد رخصت میدانشان امام زین  
 بی نثار تو باقیست در سراچه تن  
 بهر دوست بر پیچید شاهزاده امن  
 گرفت رخصت حرب از حسین بوجه  
 سبیل سرده کوفی مگر ز بهت بین  
 مرغی چو ماه تمام و قد چو سر چمن  
 بپزینور ز کیس و خویش تن جوشن  
 نمود در بر نمود پیرهن بتکل کفن  
 شد از حال دل آرای او چهارمین  
 زمین ماری شد رشک و آدایم  
 و بیان هیچکس انغم نیافت باسخ لن  
 معاقت در نشان و فرود و امن  
 زیر قتیغ سره انتر بخور من دتمن

جان بگشت شجاع اما در افضل  
 کوز از هیچ و تر گفت صد خیز ابرین  
 و لو چه ملت شو جان تشار کوی حسین  
 بود چاره کارش بغیر کشتن شدن  
 نغز خون سر کفست خویشتن بسا  
 سو زین شهادت نهاده که در  
 نغمه در اندک جلوه بود حسین  
 در شاهزاده بجای او افتاد از زین  
 جانی مار زین القاب طلعت  
 بغیر سبیل شمشیرها نبله مسکن  
 جانم گفت که راناد خورشید  
 سبیل کوفی قل من ایستاده بر زمین  
 بود

بی تلافی خون من و علی اکبر  
و فاتی از غم او میزند بسینه و سر

از زکار تو بنیاد عصم را بوکن  
دلش ز مانم او گشته است بدست حزن

### در منقبت حضرت عقیل علیه السلام

کسی که با بی شیرین زبان هر از و هدم شد  
در دست کوتر چهار خرابی این ان چندان  
بیاورد داد از شو جانشان زده جاوید  
صدر وجد و طرب بگدشته رخسار جانان  
بزهستی در گذشت انسا که خوشد مالک هست  
طالبان از دل جاکشت پیکار محبت را  
نشان از دست خاکسار باشد و زاری  
ز نخل زندگی خرم تواند خورد تمنا  
نه هر کس بدیل سازد سر دیار سنا لثرا  
نه هر کس سر بچیناند نشان سر بر داند  
نه هر کس بچیز افزند تواند عاشق سازد  
نه هر کس میتواند ایستد شاه دین کرد  
کسی تایشه و لایق نباشد این کز مت  
بحکم شاه دین بر کوفه رفتن چو مصمم شد  
حرام اند جهانگر دید عیث و عشر شاد  
بوصف قدر جفا او همین بس که هر باران  
بدر پیشا هلد انتر چو مسلم بود معت  
بفر جانشاری و در بود از همکدان یکسر  
سزای مکناتش اقتدار اندر نسب کار و را  
بجز با این عشر شاه دین تمایل قدر او

بغیر از حرف او از هر چه لب بر بست ایکن  
که بواسطه جانان از سر شیب ملهم شد  
دی میغجو احاطان کشت رگوفارغ از غم  
بیکجا عاریت جسم و چراغ اهل عالم شد  
ز خونیکاه سدا نادر حریم باز محرم شد  
که تیر جان کز او در سینند او عین مرهم شد  
هره اندادم چونکه بود از خاک ادم شد  
که در دار و فاری و مردی چو میبیم شد  
بجالمی تواند در معجوات هر چه حاتم شد  
که هرگز کز به نتواند بصو چو ضمیم شد  
چو احد خاتمی باید که او داری خاتم شد  
که نتواند زنده خیرند و شهه توانیم شد  
مگر مسلم کرد در عالم با جنس مکرم شد  
سماط خرمی بر چیده و ماتم فراهم شد  
چو او ساز سفر نمود آغاز محرم شد  
پی تبلیغ فرمان حسین مسلم مسلم شد  
معراج شهادت از بر شاه سلم شد  
که در ثبت شهادت از هر باران معدم شد  
حسین بن علی بن ابی طالب پسر عم شد  
مثال قره و خورشید با دریا و شبیم شد

عقاید مختلفه بختا او بر خصمه بود اگر  
اساس قصه در دین و دین در دین است  
بجز این خبر با نداشت از قده و تقدر است  
دو عالم از حصه نوزن از دین است  
در آنجا با ندرت و جلا و کلا و ولد است  
بجز تعظیم پیش رو عشق نیست فلک است  
و چون در بیورد او در جنبه انال و کوا کوا  
نق ایچورا و در نصرت و ذوق مضمم شد  
او عیثی که ای اگدر و نسیم بلیکانش  
بجاء صید شیرین چو نکل معلم شد  
فدای میوستم هم و در شد با طایب است  
احل ایچ و نوزن دین و دین هم

هانا تیغ در دستش بیان آتش سوزان  
 سرسره که جهادش هم فرزند داشتی بگفتن  
 میافرق خصم بر قه تیغش فرق نکذا اترم  
 عد و کردید یکدم جرعه نوش از ساعوش  
 به کس مریغش و زید می توان گفتن  
 رخش جنت قدرش طوطی لبش گوشت در دست  
 کفش کافی دلش صاب بعد خویشتن و  
 ولی با اینهمه جاه و جلال و قوت و قدرت  
 چه سوگو فر شد گرفت عهد و بیعت  
 در اول امر وفا بستند عهدمان ناکس  
 و فایز اهل جهاد که بحج کاسم و فادای  
 زین جور بسته زان بیو کایا گرفت جو مسلم

هانا نیز در شصت و نهم نامدار رقم شد  
 بیداری که پای عزیم آورد ز منم محکم شد  
 که حرف حرف بوق تیغ او با فر قیامدم شد  
 نکاش تا بر زنجش شهد و زید کی تم شد  
 اگر اهل جهنت بود و اصل در جهتم شد  
 بهر عضو زین سزا پای بهشتی را محتم شد  
 کواش در صفار کن مقام و حج و ز منم شد  
 ذلیل کوفیان کردید و توأم بار و صدغ شد  
 ولیکن بستن بشکستن انهد با هم شد  
 در آخر ز جفا انهد عهد قتل و نام شد  
 بعالم نافعین که چون منادای مرغم شد  
 دل زار و فانی در غمش پیمان غم شد

ساده منادان با خطیله و اگر ایضا صلیب  
 زینید لایق این چنین غمگین و غمگین  
 قامت که قیامت بوی و اهل منگونان  
 در کمالین مذهب این با کلامین ملکین  
 کامل بیت مصطفی بجای زین کمال  
 کی و بود اطفال اندر زمین کمال  
 از سر بیدار و شکرین معجزین  
 از عزیزان خدای ختم کسب کمال  
 به غمگین که معضوب خدای کمال  
 آتش کین زین کمال او ختمند  
 از کس و خویشین و غمگین کمال  
 از کس و خویشین و غمگین کمال

در مدح و وصیبت رسول الله صلی الله علیه و آله

ال پیغمبر که ایشان نور حق را مظهرند  
 هر چه باشد از طفیل هستی ایشان بود  
 عروة الوثقی بین جبلتین مؤمنین  
 امر نهی و ماضی مستقبل و کون مکان  
 که چه عین حق بیدار است اولو عین جقند  
 و صفی ذات ایشان نباشد منتها  
 چه قدر درم چو بعضی از ایشان گفتند  
 ما سوره را میزد کرد در زمین نینوا  
 زرقه ان باشد غرقه بحر سبلا  
 فوج در کشتی نشست یافت از طوفان

باعث ایجاد عالم ستانغان معشرند  
 ما سوا الله را عرض میداد که ایشان جوهرند  
 در سجده نیز گوهرند و عرش حق را زیورند  
 جملگی مشتق از ایشانند ایشان مصدرند  
 در حقیقت اصل منظورند اما ناظرند  
 عارفان حیران در ایشان عقلمها کورند  
 شد قتل از کینه اما ساقیان کوترند  
 در نظرها بینوا و دستگیر مضطربند  
 با وجود آنکه نه فلک فلک انکروند  
 لیکن اندر بحر حق ایشان بطوفان اند

گاه شد او نیزه در آزه گاهی بر سنان  
خواهران بی برادر دختران بی پدر  
سر بر آه دست دادن نیت کاری سر بر آه  
ایوناقی جای اشک از دیدن خود دل به بار

و آن شاه که شام آجهانش چاکرند  
چون بنات النعش سرگردان بد و برانند  
عاشقان در اولین کام از سر سر بگذرند  
بر شهیدانی که هر یک شافع صد بخشند

### در مرثیه و مصیبت عرض شد

باز از نو خامه همچون نینوا سر میکند  
مطرب با محفل هم او از صغیر خامه ملت  
که کشد سو عزائم که مرد سو حجاز  
که به اهنک حسینی در مقام راستی  
مخسار یک محشر است این محشر را افغان  
نشاء عشق حسین کویا میزد مضمهر ملت  
بند بند نه بسوزد بند بند و مبدام  
در میان سویر شادی صوماتم میاید  
تو عروس زار و بر ناله میسازد سو  
ام لیلای این گمان از بخت خوهر گزند  
اب کوه را میاید اگر تاب تشنگی  
لعلی آبش که اب اندر برش ای شد  
گشت یا قوت لبش ای ز تاب تشنگی  
در لب اب بر آن روح مردان شاهه بین  
زیب غم دیده کی بود ترخیز از بخت خو  
ای فلک ظلمی که کردی بر عزیزان خدا  
زمین مصیبت کو بگوید فاش چشم  
اه از آن ساعت که در روز جزا خیر انسا

یا حدیث نینوا از یب دفتر میکند  
کز نواها فتنه بر پا شور بر سر میکند  
مطرب ما هر زمان اهنک دیگر میکند  
هید اید نغمه کاشوب محشر میکند  
دردم ساد اعت هی مگور میکند  
کایچین صفا خیر ایم بانک مزتر میکند  
چون خکایت از زبان فضاک اخترا میکند  
پاره پاره فاسم از شمشیر و خنجر میکند  
داغ دیده ما در تن رانیره معجز میکند  
کاسما الوراجد از وصل کبر میکند  
چاره این تشنگی که اب کوه میکند  
از سو تشنگی دل را پر از مری کند  
فاش میگویم ولی اینرا که باور میکند  
تشنه لب سر میدهد با تشنگی میکند  
کز غم ملت برادر تیره معجز میکند  
کافی کی ایچین ظلمی بکاف میکند  
سپلا شکر سر سیر روی زمین نوی کند  
شکوه از ایضا جل در پیش داور میکند

تا فانی نوحه خوان از بهر شاه کتای  
کج کبر تشوین به از خوف محشر میکنند  
شاهه دین گفت بن زخم مرهم از او  
شکر اولی که ملا عهد و فاعلم از او  
نمی هست نشانم از آن کانم از او  
بجای تشنگی از آنم که جهان خرم از او  
عاشق هم عالم که عالم از او  
بجای تشنگی از آنم که جهان خرم از او  
دل بچشم تشنگی از آنم که جهان خرم از او  
شور عشقی که بر سر راه تشنگی از او  
مردانک ز منت مسلم ز ملک از او

|   |  |
|---|--|
| انچه در پشته سونیدی بنی آدم از او است                   |  |
| شوق جان با ختم شاهد خوش <sup>قیامت</sup> پشما           | بگذرم از سر سر کین شر شمشاقیت                    |
| تا مرا نام حسین <sup>شهادت</sup> جان باقیست             | بجان و نه بخورم زهر که شاهد <sup>قیامت</sup> است |
| بارت بگشتم در که در ما هم از او است                     |  |
| گفت اگر بر سرین تیر چو باران باره                       | یا فلک داغ عزیزان بدلم بگذارد                    |
| باره از مصطفی عشق مرا خوش دارد                          | غم و شاری <sup>عاشق</sup> چه تفاوت دارد          |
| ساقا باره بده شاری ان کاینتم از او است                  |  |
| تیر عدوان بکانه اهد در زه باستد                         | از خم بیگان به رنم از که و از سر باشد            |
| نظر دوست چو برین متوجه باستد                            | زخم خونینم اگر بر نشود به باستد                  |
| خندان از خم که هر کجند <sup>مهر</sup> هم از او است      |  |
| هر که مستانه زهد پای میخانه عمر                         | لاجرم بکنندش ساقی پیمان عمر                      |
| ای وفاقی چو سینه پر پرده <sup>انده</sup> عمر            | سعد یا چون بکند سیل فنا خوانه عمر                |
| دای تو را که نیا در بقا حکم از او است                   |  |
| <b>مذکام رسیدن تیر بحلقوم علی اصغر عشق شد</b>           |  |
| تیر از کان گذشت شده <sup>دین</sup> اصغر تر              | اصغر ناب از آنکه گذشت اب از سرش                  |
| تیر از کوه <sup>اصغر</sup> باره و سناه <sup>دین</sup>   | بگذشت نهان بود میز جان حیدر تر                   |
| زانهم گذشت در جگر مصطفی رسید                            | تا خود دیگر کجا بود انجای دیگرش                  |
| <b>زبان حال ماهر علیه بر سر شد علی اکبر علیه السلام</b> |  |
| چرا فتاده ای نخل نور سیده من                            | سر و سینه لیل و نور دیده من                      |
| مگر چه شد که چنین او فتاده خاموش                        | چو واقعات عزیزم که رفته از هوش                   |
| بیای خیزد بیاری قد د <sup>بجور</sup>                    | نماید شهن بدو <sup>نور</sup> با سر و ما          |
| خدا نکرده مگر زخم کاری د <sup>دیده</sup>                | که این زمان پدوت را نمیکش یاری                   |
| کان من که نور اتبع منقد کافر                            | ز با فکند که نتوان پیا خواست دگر                 |

بیای خیزد بیاری نخل نور سیده من  
 بیای خیزد که زخم تو خیزد ز من  
 هزار حرف که از تنم بیاید  
 در آن خنده روی ای ابرای بکل بودی  
 پس از تو خاک در عالم نفاق عالم باد  
 در زمانه و اهل زمانه شاد مباد  
**زبان حال ماهر علیه السلام**  
 بیایم ز من که زخم در عروق جان  
 چه جای جان جهان و چه جان از آن  
 اگر ز من دادم اما سر کوفتم  
 بجای زنده کی از سر کوفتم  
 همین دولتت بین اندر نشانایم  
 کوه من سون اگر کوهی حسینم  
 بر سر من

|   |  |
|---|--|
| سراسر کلبه ام کردیده ییونور<br>میبار نمودم شاد و خترم<br>عباد نهایی چندین ساله انور | فکده هر سر سویدائیم شوم<br>نرخم انزاد کرده جات موم<br>شمر بختیده شد امروز ظاهر |
|---|--|

### بند اول در شرح

|   |  |
|---|--|
| رگر بلا جو بخت کبری شد اشکار<br>بودند خیل و وزخی از نور شاد کام<br>اهل بهشت را جگر از قحط اباب<br>انسانایان گوشه ان شافغان حشر<br>"تن نخیم گاه مردند این سرا بود<br>پس دختران فاطمه یکسر برهنه سر<br>بودند بیحفاظ و بی حفظ ابرو<br>هر یک سوار ناقه عربان که ناکه ها<br>هر یک کبری چو کوب رخساره در فلک<br>زینب چو دید یکصد پاره حسین<br>بدرخ نمود ناخن بی صبری استنا<br>از سوز دل بان بن بدیر خطاب کرد<br>گفتا تو بی برادر زینب تو بی حسین<br>دیدم تو اعتبار و بر خیزم بین<br>ان اعتبار رفت و بر بی اعتبارم<br>پس روی خویش سوخند کرد و باز<br>آخر مکنه ماهه ز زهر تو شیم<br>آخر مکنه این تن بیس حسین تو هست<br>بگدم بزین بقائت زوال فقر دست | گشتند دوزخی بهستی بهم دچار<br>اما بهستیان هرب نشند و فکار<br>در کام اهل دوزخ و نار اب خوشکار<br>گشتند نشن طعمه شمیر ابد اسرا<br>کرد دوزخی بکاخ بهستی فدا شد<br>هر یک چو افتاب بجمازه سوار<br>کیسو تا بد ز فر و هشتم بر عدلان<br>بر کستان بیکمن افتادستان گذار<br>یا چو فلک ز نرخم فراوان ستاره بار<br>غلطان بخاله مار زید و فون بیزار<br>کرد از هلال چهره خوشیدر انکار<br>نوعی که در بحر من هفت استم اشار<br>ایا تو بی که از تو ما بود اعتبار<br>بی اعتباریم که چها کرده و ز کار<br>دارند کوفیان جفا پیشه و افتخار<br>کای باب تا جدار من ایشیر کرد کار<br>در چنک خصم همچو سیران زنگار<br>تا افتاد پاره پاره در این درشت فتنه<br>و کسری تلاغی از این قوم درون دما |
|---|--|

خندان گویند در این انجم بحال  
ناشده مرا طالع فلک از انک بپایان  
در قلم و غیر منبرات کرده کنند  
زینت هاین سوس و فانی بر کار  
بسیار کس و کسب  
هر دو در کلمات از علم تا جلال زینت  
در پیش چشم اهل نظر ابدان زینت  
الوقه که بخوبی کج زینت در استن  
هر چند در بیجا است ولی شاهان ازینست  
هر چه بیشتر اغدا و جوی و چون چو کوه یاد  
انگلی که از انش عم او داعتل از زینت  
بسیار کس که بر اینش بود در علم حسین  
خندان هله و جوی و ز شامان زینت  
در این

|   |   |
|---|---|
| <p>هرگز بهاد نترسم و خندان کسی که او<br/>         او سرهد بر تیغ جفا از برای ما<br/>         او بجان براه دوست نماید برای ما<br/>         از ماه تا ماهی از عرش تا بفروش<br/>         زین مانتست مردم چشم سیاه پوشش</p> | <p>غمگین و زار در نیم آن خاکسار نیست<br/>         دانا سحر بر نوعی غم استوار نیست<br/>         ما را درود اندر اسد براه شکار نیست<br/>         کوه دیده که از غم او اسکار نیست<br/>         او را بعیش از حد چه باشد هیچ کار نیست</p> |
|---|---|

بند سیم

|  |  |
|--|--|
| <p>چون در نظم دگرش من ابد از بساد<br/>         اندم قدری زوی نبی کشت سر مالدین<br/>         چون شد قرآن مهر ختن باستان کین<br/>         کرد رعیا بر اهل جهان و ز و اسپین<br/>         چون کشت سر کون بزمین افتاب زمین<br/>         باقی نبودی از بزمین زین عابدین<br/>         زو کز بود رشته جبال المین متیر<br/>         بز خست چنان بود ظلم اینچنین<br/>         دست خدا بوند ز کین امر چه نکین<br/>         در چون خضاب پنجه کف اخضبت شد</p> | <p>پیوسته اشک سرخ من اندر کنار باد<br/>         دست قضا چون حسین ریخت بر<br/>         ذرات کاینات قرین فنا شد سد<br/>         نزدیک شد بهم غم و اوضاع و ز کلا<br/>         ای سر شدند در اقبال ماه و مهر<br/>         بکسرنای کون مکان میشد افرمان<br/>         میشد کسسته رشته عالم ز یکدگر<br/>         در حیرتم که میرقصا پودهد رضا<br/>         کاهر عیان کوه و کافران شام<br/>         زین ماجرا ز جان پیمیر تکبیر شد</p> |
|--|--|

بند چهارم

|   |   |
|---|---|
| <p>در هاتم شهری که سرش از جفا بوند<br/>         هرگز سعیده اید که بجرم و بی گناه<br/>         هرگز لعلی بند از آری شنیده اید<br/>         هرگز شنیده اید که اعضای کشته را<br/>         هرگز شنیده اید که در شادی کسی<br/>         یا خود بجای ز عروسی شنیده اید</p> | <p>رخت عزا فراست ز ستر بسیار بوند<br/>         همچو حسین کسی سرش از قضا بوند<br/>         از بند دست در ستهای از و جا بوند<br/>         از هم جدا نموده و هر یک جدا بوند<br/>         از بهر نوع ویر نیاس عزا بوند<br/>         اول کفن بغامت نو کند خدا بوند</p> |
|---|---|

سقا شنیده اید که در تیغ جفا  
 یا بجز این بیانی برای ما  
 جوی نبی پرست و خندان کوشیده اید  
 بیکه زواران زین آشنا بوند  
 باشد و اوقاتی که خیل و عین  
 کوه و کون کین از اینها بوند  
 بند پنجم  
 بز خست چنان بود ظلم اینچنین  
 دست خدا بوند ز کین امر چه نکین  
 در چون خضاب پنجه کف اخضبت شد  
 این ناوکی که در بخت آمدن شست  
 خون دل از در دیده و انم و مادیم  
 آن تیغ کین زلف تو تا خنجر خال غم  
 از قوه اهلین نه بر زلف تو عالوت  
 ز هیچ باری



از بیخ و ناب تشنکیت نوب فرات  
 تنها همین فرات نشد از جمال ت آب  
 ای تشنه که از ترا شک مانت  
 بیش مصیبت تو مصیبات روزگار  
 از بس مصیبت تو عظیم او فقاوه است  
 بوقه و حلق آکیر اصغر چنگرم  
 از جور هیچ قامت زهار نکشته خم  
 زین غم بیخ چارم در هشت باغ خلد  
 هر دل که در غم تو بود خرم است شاد  
 شادی با همین نه محرم حرام کرد  
 که بند در بهشت برین چاکریر نیست  
 هر جا که مانت بود اینجا بهشت است  
 عهد که با تو بسته وفا بی عهدش  
 بر عده وفا تو باشد امید وار

چشم جهانیان هر چون دجله ویم ملت  
 از روی تو فرود زمین زهر زم ملت  
 تا ز زحمت کلشودین سبز و خرم ملت  
 بر مکنات جمله چپرد باوشیم ملت  
 نام تو شکسته دل هر دو باه ملت  
 هر یک مصیبتش بدل از هر یک اعظم ملت  
 چون بیخ اگر خمیده ز بار غم ملت  
 کرمان و زار مریم و عیسی بن مریم ملت  
 خرم دل مباد که فارغ از این غم ملت  
 هر چه بیاد روی تو ما را محرم ملت  
 کر نیست کرد هر مروتی مرا جانا ملت  
 جانی که نیست با عرف ابواب جهنم ملت  
 صد مرتکر کن وفای تو از عهد ملت  
 کافی ز لطف بر سر او کاه ملت

**بند ششم**

چون کار از حشر بدست بالا گذشت  
 با عشق دید اب من بیو چیر ساز گذشت  
 سالار کاروان همه دل را و عشق مرا  
 چون رفتمین پر خضر نینوار رسید  
 از جان دل گذشت ز اعضا خویشتن  
 هر یک از دید بنده برون می نهاد پاء  
 هر چند بر بهوش میفزود حسن  
 سکر انداد آکیر اصغر بر راه دوست

نگردد بار عشته در اینجا گذشت  
 ز دل نمود و نرسد به نرسد از رفت  
 بنهاد در میان زهر صدمه که نیست  
 با صد هزار شوی فوا از نو گذشت  
 از سر جدا گذشت از تن جدا گذشت  
 کبستره بدت و یکجا از جا گذشت  
 عشق نقد بر خرد کرد تا از بیجا گذشت  
 در کوی عشق با چو انز و بد گذشت

هر چه زود بجا آمد امکان نه باقی است  
 عشق را نماند و بدوستی که از نیت گذشت  
 هر چه از نیت نماند و بدوستی که از نیت گذشت  
 نماند و بدوستی که از نیت گذشت  
 هر چه از نیت نماند و بدوستی که از نیت گذشت  
 نماند و بدوستی که از نیت گذشت  
 هر چه از نیت نماند و بدوستی که از نیت گذشت  
 نماند و بدوستی که از نیت گذشت  
 هر چه از نیت نماند و بدوستی که از نیت گذشت  
 نماند و بدوستی که از نیت گذشت

الاخدای و کبر بود خو نبهای او  
 دارند صبح و شام بچنت عزای او  
 چیزی نمیزد دل الالقای او  
 خواند از برای موسی عمران خاد او  
 سزای سزاهای نام سزای او  
 هر کوفشد جلد سر او از قنای او  
 زبید بکعبه فخر کند کربلای او  
 کردید کربلای خدای فدای او  
 چاهایانان هم میشد فدای او  
 هفتاد زن فرو بود اندر منای او  
 دلهای دوستان هم شد اشکای او  
 شد تا بدلقای خدای فدای او  
 معراج اعرش زهرا ندیش بر مرت

ان کشته که نیست جزانی برای او  
 از کشته که میدزد زهرا و مصطفی  
 از کشته که داغ غمش و ابیاع خلد  
 از کشته که شته از شرح ماتمش  
 از کشته که ساخت خداوند کرد کار  
 از کشته جفا که جز او هیچ کشته  
 ز احرام حج چو کشت بکرب و بلا محل  
 از سر چه شد عامه از دوش او سرا  
 کاش از زمان که دره جانان شد او  
 قربانی منای خلیل است کرد مسیح  
 دل تاز جان برید و بجانان خویش  
 بهر لقا چو خویش فنا کرد در بقا  
 معراج اولش سر ووش پمیر است

تا از روی که الی نبی و غیره  
 آن بد که تمام بود عقده که کشید  
 در مجلس نوبت کشید آن سفکشان  
 در مجلس نوبت کشید آن سفکشان  
 هر آن باغ خلد بکسی سفکشان  
 بکسی که کار نماند آن سفکشان  
 از عیون و از غیور از جفا نشد  
 ای سز کار از غیور از جفا نشد  
 کاش تا آنکه در کاست و انشا

بند بیستم

چیر بلی مضطرب از کون نور بر کشید  
 خنجر کین بچهر آن مختصر کشید  
 چون افتاب از افق نیزه سر کشید  
 زینب چو دید ناله زار از جگر کشید  
 طفلان بی پدر همه در بر کشید  
 زینب هزار بار از آن پیتز کشید  
 از صو خواست پرده بر روی قوت کشید  
 داند خدای او که پسر در این کسب  
 چو افتاب بر سر هر یک کشید

شهر لعین چو خنجر کین از کوه کشید  
 آن بیبیا از روی پمیر نکرد شرم  
 خورشید منکسف شد و افق پر ز شو  
 جشمش بر روی خالک و شر بر سر کشید  
 فانکه ز خوف خصم چو مرغ شکسته بال  
 هر بار محنتی که تصور کند خیال  
 چون بی حجاب کشت زخمش چو افتاب  
 از کربلای غم چو سفر کرد شو شام  
 تیرش میا کوی چو بازار شهر شام

بند نهم  
 این خون پاک از هر عینی تو برتری  
 سزای نبوی که خون خداوند از کعبه  
 این خون هر آن که بر سر کون منجوب  
 این کعبت که ظاهر و باطن و صلیب  
 ای خون

ایچون پال کونونه ثار اللهی جیوا  
 در حیرتم که اهلستم چون کنند چون  
 ایچون پال انز تو حسین چو وضو کشت  
 چون از تو بوده غسل و وضو شهادت  
 در بای رحمتی تو که ان کشته جفا  
 خطا شهادت تو که چون نامه فراق  
 گاهی بزرد چهره و کیسوی زیبی  
 ایچون مگونر بیکر پال محمدی  
 ایچون اگر که مشک ختا خوانمت خطا  
 هستی تو کیمیای سعادت بنشأتین  
 بروی من چهره ایمان تو غاثره  
 ایچون تو چایستی که هر جرم انز چون  
 در ماسو نبود بهائی برای تو

خواهند هات خدا بهنکام داوری  
 در روز داوری چه تو خوش داوری  
 اورا خدا هر دو سزا داد داوری  
 از بس سبیل بهتر و برتر تو نوی  
 اندر تو کرده کشتی عشقش بنا و بر  
 بر بال ذو ابجناح و بسال کبونی  
 گاهی ببینر شیشه بر جرخ انضری  
 ایچون مگونر همچو زهرای ازهری  
 تو از دل او نرافد و از نافر بوتی  
 اکیر اعطی تو و کو کرده احمدی  
 بر سیکر و همس شهادت تو زیور  
 با نیم قطره ات نماهد بر بیری  
 اینر بداد خویشتن ادر بهای تو

بند بیست و نهم

دیزان حسن عشق چه با هم قرین فتاد  
 عشقش عنان کشید زینر بیکر کا  
 در دشت عشق تا خسته همند نقد که کار  
 از قاب تشنه کامی اغفال شد چنان  
 اورا چو سنگ کین ز جفا بوجین زده  
 ساکن شد آسمان زمین کتت بیکور  
 در خاک خون از سوز جلا تل و نوله تیر  
 از کینه کشت سر سیر نیره اش بلند  
 خاتم برفت از کفتر انسان که جبر شلی

سهم بلاه او با عام مبین فتاد  
 کوشیا ز که کار بعین الیقین فتاد  
 از عشق سرگذشت عشق افرین فتاد  
 کز تاب پیچ و تاب مجمل المین فتاد  
 از بهر سجده سکر کنان بزیرین فتاد  
 از زمین یقه بزیرین شد نیاودین فتاد  
 که جاید بسا که می بر زمین فتاد  
 غریبان بجا کوشان بدن نازنین فتاد  
 بر رفغان رست سلیمان انکین فتاد

شعر شریفی است در وصف حضرت زین العابدین علیه السلام  
 غزلان و حواس سر بسایه سر شادان  
 چون با ملت افغیب بچشمش بین فتاد  
 زین العابدین کز و ما ندانید با کان  
 برین دغش ز کفیر غل هندی فتاد  
 کس حرم او حیرت برین زنگار  
 در طایفه صوفی و پیر ایشان ششمین  
 بنام یازدهمین  
 او از کوی کربلا بود او در کاس روان  
 هفتقم اینا باشد از آن کاس و آن فغان  
 بک کاس آن تمام من طفل خوش سال  
 از جبر شریفی در بند زاکان  
 کسین

انهم علیل و نزار و گرفتار ناتوان  
 سرها به نیزه با سیرالامرا کازوان  
 چون سو قتلگاه شد آن کاروان شران  
 دل بوقدر نهاده و سزاده برستان  
 هر یک چو افتادی بر قرین آسمان  
 از ناکهها چو بویک زمان موسم خزان  
 هر یک کشیده در برهنه پیکری چو جان  
 چون جسم کلر خان هر از دیده خون نشانی  
 افکنده غافلگی که کلمه رفت از میان  
 افتاده بلبلان خوش الحافش از نو

یکتن نبود بحر شان غیر عابدین  
 روان کاروان هر همیشه بر و خالت  
 اشوب حشر شو قیامت شد اشکار  
 دیدند سر بران هر تن داره بر قضا  
 تنهای مهوشان هر افتاده بر زمین  
 بی تاب بر زمین هر افکنده خویشا  
 ز نهایی بر برادر اطفال بی پدر  
 آن بلبلان زار بگلزار قتلگاه  
 چو بلبلی ز داغ کلی با هزار شورا  
 چه باد رفت کاشن زهر ابر نینوا

**بند دوازدهم**

بکن غیبتی که بر این ظلم و کین کشند  
 در برابر آن کرده و اسلام دین کشند  
 سب رسول سزاده اجل المین کشند  
 جا جهان و منظر جان اخرین کشند  
 از دین گذشته خسته دنیا و دین کشند  
 پرده کنار رسول امین کشند  
 انرا که هست معنی ماء معین کشند  
 نبود تلاخ از هر روی زمین کشند  
 که شد قصه تا که مکر عابدین کشند  
 بر هم زنند یکسر شیر از و وجود

میو و اجبار که کسیر چنین کشند  
 اسلام و دین بین که چندان است کشند  
 چه بزیید سزاده مرجانه پلید  
 دوزخ گشت بهر گروهی که از جنس  
 دنیا پرست بین که با امید ملک رگ  
 پر در کان دامت ایچوخ دون نواز  
 کافر لان نکر باب اب تشن لب  
 کشند انکه از بی یکتا رموی او  
 چو ظلمشان نداد نهایت پس از حسین  
 ایزد نخواست و مر نه از ایشان عجب نبود

**بند سیزدهم**

از نو و گرفتار جای خست و نیاز شدی

ایحال که کربلا تو بهشت برین شدی

فان از لکن که بهر و با لکن که بهر  
 زید و جری ای ان دین نازین کشند  
 صفی زین و قدر توان از ان گذشت  
 یکدیگر از زمین که بر از زمین کشند  
 خواندند که سبب سلطان در قتلگاه  
 چو بلبلی ز داغ کلی با هزار شورا  
 از ناکهها چو بویک زمان موسم خزان  
 باقی خطا است گویند از اول کشند  
 جان جهان چو در تو نه کشند بر نواز  
 در نجان با لکن نواز از زمین کشند

بکنز بده جای در تو چه انشاها از نرس  
پنهان چهره شده پناه خالیق مکتوف  
خوشید اگر کند ز تو پیوسته کسب نوم  
بوی بهشت از تو هر چه در مشام جان  
از عرش چون فدا نه بفرش تو کوشوار

قاسم زهره به با روح الامین شدی  
نزن شد که کعبه دل اهل یقین شدی  
نرا زو بود که مطلع انوار دین شدی  
ایحال تا بنکعت سیدش قرین شدی  
زیبید اگر بچرخ نرنه چتر افتخار

بند چهارم

چون شهوار عشق شدت بلار رسید  
کرد از نشا طهر لرد با یکجهان صنف  
تذکار عهد پیش بلای است شد  
چون در اندام بخت تو خرید و ما شدی  
ما خود عهد ثابت بر عهد صادقیم  
سبقت گرفت عشق تو چو بر بدای ما  
ما را تو خود فدای ما خود تو را حوا  
دشکفت غنچه دلش از شوق چو گل  
قره یانی نمود که حیرانش صد حلیل  
خون از زمین بچوش بگرد و شد گزوش  
روح بران او چو بران کشت از بدن  
دلها اهل بیت در آن سرزمین شکست

بروی زد و دست نهیت مر جبار رسید  
از رفته وفا چه بکوی صفار رسید  
آمد بشار نش که نرمان و فار رسید  
اکنون بیا که وقت ادای بهار رسید  
با جان شتاب کن که نرمان لغار رسید  
جان بکام دل که نخواهد پنا رسید  
بسبحان من جزا که ز روی اینجوار رسید  
از کاشن وفا چو بوی این ندر رسید  
چوان خلیل کعبه جان نه منی رسید  
بروی خاله تیره چو خون خدار رسید  
لال است زان زبان که بگوید کجا رسید  
چون کشتی نجات بد رای خون نشست

بند پنجم

از هر زکار داد و فغان را حساب او  
در کام اشقیای بچکاند چرا نکین  
ای روزگار با توجه بد کن بوقی  
عباس قاسم علی اکبر جنیب و عون

فریاد از قطا اول و انرا انقلاب او  
در جام اتقیاهم زهر مذاب او  
کافکنده بچوش همه شیران غاب او  
غلطان بخاله خون همه از شیخ و شاد او

تجلیک نشو کلام برین آری از قرآن  
سوی حرم کنی هم معنی و شتاب او  
تا شو خوشتر کان بنو القیاس خفا  
بمیرودن بخاک فرسخت تاب او  
داری بیاد گلشن زهن و تابش  
گر می دران ز خشم عزیزان کلاب او  
نیز نیب که آفتاب انش بود در حجاب  
شدن عجباب و پاره چنان آفتاب او  
مکان عجباب چه از آن زینجی که بوی  
شیر و حیاد تر شتر زیند نقاب او  
را نصح تو ام که سر مجلس نیوی  
بغضای عام یافت نام آفتاب او  
ا ب

انسان میکیاد ز کوه کوشی  
از خلق او بختی که گشت او فساد  
پس از این بدو مع حرم سخن میسر است  
انکه غیبی بنویسند غیبی است  
و در مع حلقه نریان دور او فساد  
گفتن ز حال کرم و غیبی که فساد  
بهر حال از دیب و بوج و غیبی که فساد  
در اصطلاح و غیبی که فساد  
گفتن ایوان نوسم ایوانی که فساد  
سوف شهرت کند مگر ایوانی که فساد  
ان کو کب آید ایوانی که فساد  
کوه کوشی ز کوه کوشی که فساد  
از کوه

بزم یزید و جام شراب سر حسین  
مطرب نواخت چنگ در آن بزم و کوه  
منغری در اضطراب کشیری مرغی  
پرسد نیتی ز اجنت اگر شرح ماجرا  
ای مال یو تو اب و قانی ز شعر خویش  
طاشا کسی که بسته این خاندان بود

باید ز پاره دل زینب کیاب او  
میگسکینه ساخته قار به باب او  
در اضطراب شد بنفشه راضی باب  
یا رب چه صد هندی بفرود اجواب  
باشد بختادار تنها انتساب او  
درو ز چه سینه بند گران بود

**بند شانزدهم**

هفتمادتن ز عشق چو از یاد او فساد  
دیدار را که نوح بیجان بسته بود عشق  
بالا گرفت قیمت دیدار حسن یار  
چا بجهان روح بران انکه از نخست  
از پای تا هر چه جان بود جسم او  
شور شهادت تو بسرافتاد پس بگفت  
گفت ای پدر تو را تو انم غریب  
قرابنی منای و فای تو ای پدر  
اما بعرضه گاه نبرد ای پدر بین  
خصت گرفت رفت ز دو گشت می فکند  
در عرصه نبرد ز شمشیر او بسی  
شده عرصه گاه حاکم بر اهل تین  
برگشت سو باب ولی بادی کیاب  
گفتا ز سوز تشکی و عقل هم  
یک قطره آب کاشن میسر شدی مرا  
اکتشری ز کوه تر اندر درها نهاد

پس فرعراش بنام علی اکبر او فساد  
دیگر از آن گذشتت ز جان برتر او فساد  
چون کار بر جوان پری بیکو او فساد  
در هر صفت شبیه بر پیغمبر او فساد  
جانواچو کوشش که زبان قاصر او فساد  
بهاد سر بیای پدر یا صرافتاد  
انزلی پناهیت بدلم از مرا او فساد  
از تشکی است که چنین لاغر او فساد  
این شیر پیچید که مکر او در او فساد  
نوعی که شور حشر بران لشکر او فساد  
تهای بی سر سر بی مغض او فساد  
از نیر بر وی هم بز من پیکر او فساد  
انزتاب تشکی بشکایت در او فساد  
این قرن دسان کوه آهنک او فساد  
کز التهاب بر حکم اخک او فساد  
زین عقد عقد هوابدل کوه او فساد

از من جدا شو تو که هرگز بر وزیر کار  
 محاد فراق جسم زجان که چه مشکلت  
 یکسو غم جویم و یکسو فراق جاب  
 اندر خیال خال لبست ای پسر دگر  
 کانتس فطر نماز بدین سروده بتول  
 بعد از حسین دگر بچه کار اید تا پسر  
 فرزندان تو است قابل قربانی حسین  
 رحمت بشیر پالده تواند اگر اینچنین  
 مادر مدار قصه امم که اب من  
 اما خیال تشنگی عمه و توام  
 مادر زبوی من مناموید که تورا  
 فرزند تو فدای فرزند ان ز غم  
 داغی است بر دل تو وفای که انسی  
 داغم بدل فرود بود از چاره ولی  
 یا رب دلی ز داغ وفای خبر بباد

فرزندش چو تر نه چون مادر افتاد  
 اما فراق روی تو سکر تر افتاد  
 کی مادر چه چون بچه اضطر افتاد  
 دل همچو عود و سینم را بجز افتاد  
 در بیانت مصمم یکسره یا بر افتاد  
 بگذارد بگذرد از پیر بی نادر افتاد  
 بهر تو نزد حق چه از این بهتر افتاد  
 تا اثر خود نمود و بر از سکر افتاد  
 یک ساعت دگر دم خمر افتاد  
 در سینم انسی است که ناخوش افتاد  
 سزای نظر مبتلا تر و عیب او افتاد  
 کا و از هر زبان بچه اهل افتاد  
 زمین سحر تو مجلس بر منبر افتاد  
 این داغ اخرا زهر افروفتاد  
 یعنی کسی سقام و داغ پسر مباد

بد هفتاد و نهم

شیران کارزار امیران سر کار  
 در باغ بو تراب خزان چون سیده شد  
 عباس خواهد هر سه برادر نیز خوش  
 گفتا کنون که کار بود تنگ بر حسین  
 خوابیده جمله سبز خطان کاکه کون  
 باید دید هر سه بر پیش دو چشم من  
 داغ شاخه بر جگر کارگر شود

عباس و عون و جعفر و عثمان نامدار  
 بر سر هر سه چار همو اجل چهار  
 در بر کشید سر یکی بود شد چهار  
 تنگت تنگ زندگی ما بر ز کار  
 چون سر ایستاده حسین بی معین با ما  
 کردید کشته تا که شود قلب من فکار  
 از هر یکم مگر از تو دم دون دمار

ببیند که گشت بدین خورشید  
 از داغ کشتان بدین خورشید  
 بپوشد و از آن کشتن شاه سیاه  
 بپوشد و از آن کشتن شاه سیاه  
 بعضی علم بجا سپاه است داین  
 بعضی علم بجا سپاه است داین  
 کجایم که خورشید از افق بیاورد  
 کجایم که خورشید از افق بیاورد  
 تا در بسند و باخت بمیدان کارزار  
 تا در بسند و باخت بمیدان کارزار  
 تا که شنید از غیب او انرا العطش  
 تا که شنید از غیب او انرا العطش  
 ان العطش کشید غناش که در دار  
 ان العطش کشید غناش که در دار  
 کجاست خورشید و کجاست کجاست  
 کجاست خورشید و کجاست کجاست  
 کجاست خورشید و کجاست کجاست  
 کجاست خورشید و کجاست کجاست





پو کرد مشک و پس کفی از آب بر گرفت  
 آمد پیادش از جگر تشنه حسین  
 بر رخ خطا بگرد که اعی نفس اشکی  
 عباس و وفا تو نبودی کتون چه شد  
 رسم و فایجا تو نیاید بی بی است  
 رفتت مگر زیاد حقوق برادر چه  
 شد باران تشنه زاب و آن روان  
 چون قتر ایدار برین آمد از فرات  
 دیدند خیل و زرخیا نش که میرود  
 پس همچو سیل خیل روان شد ز هر طرف  
 کردند جمله جمله بران شیل بر ترضی  
 بکن کسی ندیده و چندین هزار تیر  
 سرگرم آب بودن از خویش بخیبر  
 پس متکر از است سگ دست چپ کشید  
 میدا پاس اب همی تاخت کوزمین  
 پس مشکو گرفت بدنمان که این کرده  
 همی بر سمنند برتر و گفت ای چه ستم  
 این ابرا اگر برسانی به تشنگان  
 از بهر تشنگان اگر این اب را بری  
 می تاخت سوخیمه که نگاه از قضا  
 زان تیر کین چواب فر و نخت برتر  
 مانند مشک اشک فلک هم بخاند  
 چون اب ریخت خاک سیر ریخت بر تو

میخواست تا که نوشد از آن اب خوش کرد  
 چون اشک خویش بر نخت ز کف آب شکو  
 اهسته تر که ماند حسین تشنه در  
 نوشی تو اب نه ماند حسین تشنه در  
 خوانند بموفات اگر اهل مرد ز کار  
 عباس رسم مهر و وفای نگاه دار  
 دل پر ز خویش مشک بدوش از آن بزرگوار  
 پس عزم شده نمود که او بود شاهوار  
 مانند اب رحمت و آبش بود بسیار  
 طوفان تیر و سنگ روان شد ز هر کف  
 یک تیر در میان کراکان بی شمار  
 میان کل کسی ندیده و چندین هزار تیر  
 کابن طفیل ز بی بین وی از میان  
 و ز سوز پینه ز بد دل قدسیان اراد  
 دست چپش فکند یعنی ستم شعار  
 ناکشود دست تا که بدنمان رسید کار  
 کارم ز دست رفت و از ستم اختیار  
 بر طرف و براق تو را ز بید افتخار  
 سبقت بری ز دل دل در عهد شهادت  
 تیر قدر رها شد و بر مشک شد جلا  
 شد ز کار در بر چشمش جو شام تا  
 و ز خاک شد چهره افلاک ان عباس  
 در باغ خلد قاطره ز لطره بر عذار

بسیار خوش بود که تشنه شد این تشنگان  
 آمد چون از برتر برتر کوشش کرد  
 شای او ز بی زار تشنه زاب و آن روان  
 فریاد با غنا ز کباب کبک شیدان را  
 آمد چون دید بدن تشنه زاب و آن روان  
 افتاد و پاره پاره از تشنه زاب و آن روان  
 از جای خنجر برتر کوشش کرد  
 از جای خنجر برتر کوشش کرد  
 از جای خنجر برتر کوشش کرد

شاید کنیم دفع طغاة لشام را  
 برکش عنان خامه و قانی که اهل بیت  
 باید همین رود به نسای اهل بیت  
 از عترت رسول که هستند در تبار  
 در خیمه ها نشسته پریشان بیقرار  
 دیگر گذشته کار در مقامی اهل بیت

بند هجدهم

ای خالک کربلا تو بر از شان مغربی  
 ای خالک پالک کنه خطا بودک منستی  
 ای خالک چینی تو ندانم که عرش هم  
 هر سخته که از تو میازند در بهها  
 ای خالک پالک در تو شناسانها ر حق  
 هر سجده که بر تو نمایند در نماز  
 نشان کوهی که در تو نهان است از زمین  
 نخواید در تو سینه خطا جمله مشاک  
 جانهای پالک در تو نرفته تار تن خزون  
 افتاده در تو سرفدان کاله کون کفن  
 هر چند بدیند ولی در دیار عشق  
 خود آدم است در تو نهان که وجود او  
 یا آنکه هست نوح ولی نوح کی چنین  
 نوحی خلیل باشد و اکبر ذبیح او  
 یا موسی است و کنبند پر نور طور او  
 یا عیسی نیره خولی است و مار او  
 یحیی بود مگر که سر از پیکرش جدا  
 یحیی جدا نکشت ز هم بند بند او  
 یحیی عیال و باسیر توفته است  
 از هر چه گویمیت تو از آن چیز برتری  
 اکسیر اعظمی تو و گوگرد احمری  
 با نیم زره ات نه باید بر او بری  
 صد پله بر مش آمده از مهر و مشری  
 داری شرف تو بر دم عیسی برتری  
 آن سجده بگذر ز ثریا و از ثری  
 خاکت شکست بر نوق بازار کوهی  
 کاینسا عیبه بود و اینگونه مغربی  
 در شهر هر کدام فرون از پیغمبری  
 هر یک بچهره ماه و بقامت صنوبری  
 بر خیل سروران همه دارند سرری  
 مسجود بر ملائک منظور داور  
 در خون نموده کشتی عشقش شناور  
 لیلا بی نموده در ایچالک هاجری  
 هفتاد تن ز سبطیش از ره بیایری  
 خود شد نهان ز کید یهودان ساجر  
 اما جدا نکشته ز یحیی مکر سری  
 رأسش نشد بنیزه ز کشور بگشوری  
 یحیی ازو زرقنه نه اکبر نه اصغری

این بیتی در عهدان است یقین در توفیق  
 کاینسا شده آنرا توفیق هر چه بود  
 که عیبه است تا از آن از این که نیست  
 در هر چه عیبه است تا از آن از این که نیست  
 و این بیتی که فاطمه از آن بیتی بود  
 و کون توفیق و فاطمه عیبه بود  
 نشان توفیق  
 عشق آن بود که از تو نوح را بدو کرد  
 و این بیتی که در توفیق نوح و یحیی است  
 عشق آن بود که هر که در کشتی شناور  
 عشق آن بود که یحیی را از او جدا کرد  
 عشق آن بود که یحیی را از او جدا کرد  
 عشق آن بود که یحیی را از او جدا کرد  
 عشق آن بود که یحیی را از او جدا کرد

عاشق کسی بود که بد ویرانده اشقی  
 هر کس که در زمانه شو در مند مستق  
 در باغ جان هر آنکه شانه نهال غم  
 عاشق بجز حسین علی کبیت در جهان  
 کو چون حسین کسی رسوای عاشقی  
 کو چون حسین کسی بمیدان امتحان  
 او خواهدش که من بخد نک بلا دهد  
 از خود گذشته اکبر از جان عزیزتر  
 ای من غلام همت والای انشاهی  
 هم خواهان دختر کارا دهد اسیر  
 از نینوا بگوفرد از کوفه تا بشام  
 بر تو بود ز عرش علا خال کربلا  
 بهتر بود ز آب بقا خال در کبش  
 گفتی که چهره سرخ وفائی کند ز عشق

بهر خود حدیث عشق چها مختصر کند  
 از راحت زمانه بکلی حد رکند  
 نبود عشق که خشن کند یا تر کند  
 کو بهر دوست از به عالم گذر کند  
 نه شادمان بنفع و نه خوف از ضرر کند  
 جانان هر آنچه گویدش او بیشتر کند  
 او جان من بدیر بالایش سپر کند  
 در راه دوست داده و ترک پسر کند  
 که ممکنات بیکسر قطع نظر کند  
 هم کو دکان خود نشان قدر کند  
 رأس بریده با حرم خود سفر کند  
 نازم بعشق او که بخالک این اثر کند  
 خضر نبی کجا است که خاک میبیر کند  
 اگر کند ولیک ز خون جگر کند

بند بیستم

ای کرب و بلا منزه جانان من استی  
 خود گلشن طه فی باغ دل زهرا  
 زان پیکر زیبا که بخاک تو عجب است  
 این نکبت سبب از تو ازان سبب است  
 صد طعنه زنده خاک تو بر حقه باقوت  
 کلزار چمن رانشیدیم غم اندوز  
 ای کرب بلا این چه جلالت که نامت  
 بس طره مشکین بتواز اکبر اصغر

یعنی تو مقام شه کل پیرهن استی  
 کاینستا چمن اندر چمن از یاسمن استی  
 تا چشم کند کار پر از نسترن استی  
 یابسکه نهاد در قوس سبب ز قن استی  
 پر خون بسی اندر تو ز درج رهن استی  
 چونست که ز گلشن بیت العزین استی  
 با نام حسین ر همه جا مقدر استی  
 بس جعد معنی بتواز مرد و زن استی

از این نظم اندر همه و در کمال اشک  
 کانداز تو بهمان استگن در کمال اشک  
 از این نظم تا تا و خفا و خشن بکنی  
 خون جگر و باره دل برین بگو  
 خاک و گل تو شکر عقیق عین بکنی  
 هفتاد و هفتاد در تو هم رسم نمانند  
 بر هر یک از اینان تکلم بکنی  
 بهر کس که تشنه لبان تا بقیامت  
 هر صبح و شبم سوخا باز زان استی  
 شو شو کورت باز بپوش سست  
 این را در دست خود بگردان ز غم  
 کز غم و غم و غم و غم و غم



گفتند که ای کاش نفس عالمی  
 از وجود من از من بود من از وجود من  
 جملہ اشیا را و جو از من بیاید  
 تا آنکه هر چیزی طفیل بود با من  
 از وجود من بود و بود او عیان  
 شدت با من در میان از من بود  
 که هر که در دنیا بود و در دنیا  
 که با من بود و در دنیا بود  
 که با من بود و در دنیا بود

بریز اشک و غم از حسین بغیر حسین  
 کت زهره نه قطره قطره جان نیست  
 زیاد می شود چون حسین بزینب گفت  
 شو چه جلد پیاستو کوفه و شام  
 در چه قافله یکسان از کوفه بشام  
 بلا مبین و کلا را بین که حضرت دوست  
 کنون که کعبه مقصود کبریا شده ایم  
 بگوش جان حسین تا که نرسید پیام  
 گذشت وقت و زال رسید وقت بقا  
 که ما انرا تو هستیم خونهای تو ایم  
 و فانی بچهره نوشی تو در صحیفه عمر

زهر چهل بحسین بند و خویش بگدا  
 نظر بچهره شمر و بد تیر هر ماله کن  
 زه و خویش تو در پای صبر سلسله کن  
 سر برهنه چه خوشید طبع جمله کن  
 تو خویش قافله مالا راهل قافله کن  
 بخون بهاست تو خود دیده باز بر جمله کن  
 سفای خود بنکر با نشا طاهر و لاله کن  
 که زود در تریقا گوش و توله مشغله کن  
 تو جان خویش بجانان خود معامله کن  
 تو هر چه خواهی در کار ما مداخله کن  
 بغیر صغیر عشقش تمام باطله کن

مشوئی که مرثیه

باز دیوانه شدم ز خیر کوی  
 کیست آن کو میکند تکفیر من  
 شاهرا کر من نمیدانم خدا  
 من حسین را میپرستم تا آنکه او  
 جلوه کرد شد چون بیدان بلا  
 پرده افکند از رخ خود و اجمالا  
 پرده افکن گشت از رخ پرده دار  
 دست حق آمد برون از استین  
 بیانک برون آن شه نشاه عرب  
 گفت باب نامی من حیدر است  
 منظر حق من و حق با من است

من حسین اللهم تکفیر کو  
 کویا که یار شد ز خیر من  
 کافرم کرد انمش از حق جدا  
 هست او صافش هر او صاف او  
 شاه دین یعنی حسین در دنیا  
 سر و جبر الله عیان کرد از جمال  
 شد بیدان سر زرد ان اشکار  
 جلد دیدند از سیاه از زمین  
 شه بر خواند از اصل و نسب  
 جد پاکر حضرت پیغمبر است  
 از وجودم شمع انجم روشن است

قوم بدخوا پنجه تیر و تخرمند  
 هر چه گفت انشاء تأثیری نکرد  
 تاخت مرکب تا بسجده وفا  
 شاه دین آینه روی خدا  
 روی خود را کرد سو یار خود  
 بر زمین انصد درین شد سرگون  
 آمد الهامش که ای جانان ما  
 پس بغل واکرد حق او را گرفت  
 آری آری نیست کار عقد این  
 حاصل مطلب شد او ملحق بیار  
 عاشق و معشوق از هم کامیاب  
 گفت با وی ای شهید زار من  
 چونکه فانی کشت او در حسن یار  
 که نمیشد او فنا در حضرتش  
 این سخن نبود ز من باشد نرو  
 لیکن آنچه حقیقت بین کجاست  
 پرده های عشق تو بر تو بود  
 تا و فانی محرم آن پرده هاست

کردهم نصحت بشمارا بودرند  
 جمله کرد و کورد با ایشان نبرد  
 خویش را فانی نمود اندر بقا  
 رخ بتابید از جمیع ماسوی  
 چشم پوشید از تمام نیک و بد  
 با تنی صد چاله و غرق بحر خون  
 خونیهای تو است جان جان ما  
 که چه داشت عقل از این معنی شکفت  
 کار عشق است این و یار نازنین  
 یار از کارش بسی کرد افتخار  
 کشت ظاهر منی حسن المآب  
 خود نمود از او شود اسرار من  
 از فتای او خدا شد اشکاس  
 تا ابد ظاهر بودی هر نفس  
 نانی من اوست من هم چهرنی  
 تا پر بیند آنچه اندر پرده هاست  
 داند آن کاو محرم آنکو بود  
 پرده جانش صدغاندر صفالمت

**بهاره شکر**

عم اسالها افزونتر زیاد است  
 مصیبت بیشتر باشد جگر سو  
 پر عا شور او نور ز مند با هم  
 بلی کن آشی باشد بخور من

کرده ماه محترم نو بهار است  
 که باشد سر عا شور بنور و نور  
 مهتیا از بود اسباب ملایم  
 نسیم رخسار و سر سازد بدامن

مگر اگر شکر است در جان  
 بوی باد بهار او چه نسیم آن  
 کز فانی کسند از نیست  
 نماند باشتن نسیم در بهار نیست  
 که غم را طریقی باشد مشغول  
 فانی رخ زنده بر جانش آتش  
 بهار امسال نهی باشد غزل آن  
 غزلخوانان بدلان در طریقت کلان  
 ز داغ کلون خان ندیدی اش  
 کند بلبل بجهت کی فانی  
 بجان بلبل آتش در کشته  
 که کوی زلف خنک کشته که کشته  
 میند

تراغ قتل مظلوم غریب  
 خط سبز جوانان حدیث است  
 ز سر قامت عباس و اکبر  
 ز داغ اکبر شیرین شما بل  
 بیاد آمد مرا از لاله و کاکل  
 ز مہر قاسم نا حکام ناشاد  
 هانا حلق طفل شیرخوار است  
 ز رخس نیلی ز سبیلها ز کینه است  
 ز رخس مانند بازاری سبج ناشب  
 ز داغ عون و جعفر دل غمبسم  
 صیب است او که در پیری رسیده  
 تر شجھا کند از هر کنارے  
 تو کوفی قتلگاه کشتگانست  
 سید پوش از غم سر می عذاران  
 چو برک کل فتاده بر سر خالک  
 نموده رشک کلشن رو هامون  
 شدند از ماسوی یکبارہ بیزار  
 ز جام لعل ساقی تا ابد مست  
 نموده بر زخم لایزال  
 نموده هر دو عالم را فراموش  
 بهار کلشن دین پامیدار است  
 و غم که مبادا از ایام عمر

بهر شاخی نواخوان سیند لیبی  
 تو کوفی سبزه بس با زین زین  
 حکایت میکند سرو و صنوبر  
 هزاران داغ دارد لاله بر دل  
 چه بریدیم جانب ریحان و سنبل  
 موله در حین بید است و شمشاد  
 شقایق کز بے ای نزار است  
 بر نیلوفر نکو کاو چون سکنه است  
 بز کس بین که همچون چشم زین  
 ز کلهها جعفری را چون بریدیم  
 درختی کز شرباشد خمیده  
 بیاد تشنگان ابر بهاری  
 ز بر صحن چمن پر از خوانست  
 بنفشه در کنار جو بیارن  
 جوانان حسین با جسم صد چاک  
 هر گل پیرهن افتاده در خون  
 هر انجم و حدت کشته سرشاد  
 بکلی خودیش را دارند از دست  
 ز خون مینای تن را کرده خالی  
 گرفته شاهد حق را در اغوش  
 وفائی بی وفا این نوبهار است  
 بود داغ حسین بکشت و باغمر

در وصف حق با بدستین برون  
 با سحر و در و صدف و فانی مردن  
 آنگاه که تغییر شد با و صاف کار است  
 من ایام حیره است با بدستین  
**روایحی شام و کباب**  
 از حدیث که در سنن بیان تعقل دارند  
 در دست و سستی علی تن لزل دارند  
 غوی که خدای تدبیر تا مثل نکند  
 ایشان بخلافش تا مثل دارند  
**روایحی سیمس**  
 از حدیث علی نمیتوان شد صفات  
 از بجز اول زار آمد چو بخاک  
 بر کس

**روایحی وفای باعی اول**

هر کس که ترحم بر ترضی در دل دعت  
در تخم زبانش نه سرگینیت و نه شک

رباعی چهارم

مشکی که ز نافه است اصلتر ز خط است  
کوی اگرش غیر خطا عین خطا است  
باحب علی نافه هر کس نبرد  
شک نیست که او را اصل دارد ز خط است

رباعی پنجم

مولای هر عیلت مولای خدا  
او هم روی خداست هم رای خدا  
که میبودی جدا بر همتای  
من میگویم علی است همتای خدا

رباعی ششم

نبود بجز از علی کسی سرد خدا  
با ستاد او شیر دست پرورد خدا  
حق منحصر است نزد در فرد علی  
او منحصر است نزد در فرد خدا

رباعی هفتم

گویند وفائی که علی نسبت خدا  
اونیت خدا و از خدا نیست خدا  
در ایله وجود یکتا است علی  
یکتا است از آنکه پیش یکتا است و

رباعی هشتم

دل بسته وفائی بتولای علی  
بکسته ز هر چه غیر سوای علی  
در این سودا ملامت کس نکند  
من ماهی و آب من ز دریای علی

رباعی نهم

شک نیست وفائی که خدا نیست علی  
اما روی از خدا جدا نیست علی  
دائم اگرش جدا خدا نیست ضیا  
خوانم اگرش خدا ضا نیست علی

رباعی دهم

در خلقت مرتضی بهنگام وجود  
شک نیست که حق کمال قدرتی بنمود  
حق گفت هر آنکه گفت بی پرده چنین  
المدزیس پر پرده بر و ن هر چه که بود

رباعی یازدهم

کسی که توان علی بصیرتین بدیند  
با این صیرتین امام کی تو بدیند  
تا آنکه علی تقاب حق بسین بدیند  
رباعی شانزدهم  
ببر و شمع علی هر بنهار فکرم  
آکنند خدا بان هر از خلق هر  
بیکت زین خلد در آنرا از انشا  
خامش خلاق هر جا کشت عالم  
رباعی بیستم  
ببر و شمع بی بر علی بالانشان  
کوشش ز قوسین و بر او درین  
عروج



|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| معراج نبی بصر کجا بود از روی     | یک قامت احمدی علی اعلی شد          |
| <b>رباعی چهارم</b>               |                                    |
| این رقیب علی را از علی اعلامت    | تا ندیده و جهان حاکم و وزیر عالمیت |
| البته هر از خدا و پیغمبر او      | شک نیست که او خدای بخت تو بند      |
| <b>رباعی پنجم</b>                |                                    |
| هر کس که بیدار اهل یا نا اهل است | اید بیشتر علی جدیدی نقل است        |
| مردن اگر اینست وفاقی بخدا        | در هر نفسی هزار مردن سهل است       |
| <b>رباعی ششم</b>                 |                                    |
| گفتی که بوقت مردن ایم بسرت       | ای من بفدای این خودیت و خیریت      |
| ایکاش هزار بار در هر نفسی        | میر که بر بدین من از این رهگذرت    |
| <b>رباعی هفتم</b>                |                                    |
| بنو بجز از مهر علی در دل من      | از هر دو جهان همین بود حاصل من     |
| صد شکر که دست قدرت از من از دل   | با مهر علی بشتر آب و گل من         |
| <b>رباعی هشتم</b>                |                                    |
| عشاق از عشقت همه در سوز و کدر    | ز فغان شوق هر دو کجند و نیاز       |
| دارم من محروم بهست چندی          | از دور که عاید است بر رخ تو باز    |
| <b>رباعی نهم</b>                 |                                    |
| کس صبر ز سودای قیامت نبرد        | هر چند بجز زهد و کرامت نبرد        |
| یارب تو بعد از آن مکافات کنی     | از دست تو جان کس سلامت نبرد        |
| <b>رباعی دهم</b>                 |                                    |
| باموی سفید امدم در سیاه          | نا کرده تو را بنده کی و کرده گناه  |
| از کرده و نا کرده خود منفعلم     | از کرده من بکنده و نا کرده میخواه  |
| <b>رباعی یازدهم</b>              |                                    |

سخن بگو که کنیز ز بر جویستی بنده ای کنی  
 بجا داشته اگر هر کس تو را نشود شکر تو  
 تو صفتی بقدر در هر هستی خودی شکر کنی  
 از دنیا بقوتی با تو خودی شکر کنی  
**رباعی یازدهم**  
 سخن بگو که کنیز ز بر جویستی بنده ای کنی  
 بجا داشته اگر هر کس تو را نشود شکر تو  
 تو صفتی بقدر در هر هستی خودی شکر کنی  
 از دنیا بقوتی با تو خودی شکر کنی  
 سخن بگو که کنیز ز بر جویستی بنده ای کنی  
 بجا داشته اگر هر کس تو را نشود شکر تو  
 تو صفتی بقدر در هر هستی خودی شکر کنی  
 از دنیا بقوتی با تو خودی شکر کنی  
**رباعی بیستم**  
 سخن بگو که کنیز ز بر جویستی بنده ای کنی  
 بجا داشته اگر هر کس تو را نشود شکر تو  
 تو صفتی بقدر در هر هستی خودی شکر کنی  
 از دنیا بقوتی با تو خودی شکر کنی  
 سخن بگو که کنیز ز بر جویستی بنده ای کنی  
 بجا داشته اگر هر کس تو را نشود شکر تو  
 تو صفتی بقدر در هر هستی خودی شکر کنی  
 از دنیا بقوتی با تو خودی شکر کنی

گویند که مجبور نه مختاری باقی که در اختیار هم مجبور

رباعی بیست و چهارم

در کشتن عمر ما بهاری نبود  
دهراست وفاقی اعتباری نبود  
گویند که قاعلم و مختار چیرا  
پس مفعولیه و اختیاری نبود

رباعی بیست و پنجم

جنت بیهانمیده میدانه  
امتا بهانمیده میدام  
کز نیست بهانم دارم بسیار  
براشک شبانه وز میده میدانه

رباعی بیست و ششم

از علم عمل بود وفاقی منظور  
کریه علت است جذه کبر است غم  
علی که بر پیش عالمه علت است  
مانند چراغ باشد اندر کف کوه

رباعی بیست و هفتم

این قوم که نام زهد بر خود بستند  
انزهد روانی دل ما را خستند  
ز نهار خربیشان وفاقی نخورے  
کاین قوم با بلسر این هد بستند

رباعی بیست و هشتم

زاهد که ز کوی معنی وار شود  
بگذر اسیر نفس اماره شود  
ای کاش جهان بکام او میکشے  
تا پیره زهد کذب او پاره شود

رباعی بیست و نهم

من جز بر قوم باوه نشان نروم  
هرگز برین زهد و نشان نروم  
این طایفه را جای اگر خرد و سیرت  
دو رخ روم و بر پیرا و تقان نروم

رباعی سی و ام

یکسری هزار سودا در وی  
یکدن چندین هزار غوغا در وی  
چندان شد بیانات در اینخانه که  
کنجایش لا اله الا در وی

رباعی سی و یکم

در این جهان میل تا شایسته نیست  
بهری و علمان سرسودایم نیست  
از لغت هنر و کینجا از بخشندم  
بجز غری در کتابم نیست  
رباعی سی و دوم  
بجز غری که کندم چه شود  
اسوده آنرا که کندم چه شود  
سندان بکوی ساغر کس بافتند  
فان ز خیال چون و چندان چه شود  
رباعی سی و سوم  
می نیش که تا زنده جاودید شود  
در عهد و جهان تبار بپیش شود

يك ساغر اگر نوک و فانی بخند  
از سر تا پائ تمام توحید شوی

رباعی سی و چهارم

در کعبه کل باغ جهان خواهی دید  
در کعبه دل جهان خواهی دید  
زین مرد و پیر بکعبه کوی حسین  
کانجا پنجاهم این دم آن خواهی دید

رباعی سی و پنجم

تا گشت رضای او رضای من دل  
حاصل شده است مدعی من دل  
کز غم او هلاک کردم چه غم است  
بگدم غم اوست خونمای من دل

رباعی سی و ششم

این دختر بزرگم مادر من انکور است  
تا نخست و لیا مایه چندین تو سر است  
پنهان بلید چه جاسیر پیش داشت  
از دیدن بد که چشم زاهد کو سر است

رباعی سی و هفتم

ز همداد بدخت رسد بپندید نکاح  
بیزار می توید از چنین زهد و صلاح  
این زهد و صلاح طلاق کویند  
وزیر هم شنوید دمبدم بانک فلاح

رباعی سی و هشتم

این دختر در چه شوخ و شنک آمد  
یک رنگ روز اهدان دور یک آمد  
با این همه ریو و رنگ زاهد از چیت  
کز این دختر چنین بتنک آمد است

رباعی سی و نهم

کو دختر بزرگم تامل درین دهمش  
وین نقد در آن بجای کبابین دهمش  
کز حرج ببعقد من درازد او را  
انزاله هزار عقد پر وین دهمش

رباعی چهل

دراز روی جرمی جانم سوخت  
از سر تا پائ تمام اسر کام سوخت  
بالیجالت و فانی از خواهم مرد  
میدان تو یقین کردین و ایام سوخت

من این بیت فانی شکر که مشتمل است بر بیت شعر  
در بیان زلف و فانی شکر که مشتمل است بر بیت شعر

غزل اول  
بشیرم باز بر بیاضی میباید  
تا نسیم بماند مکرر از کرم ایامند  
خبر دل من که زدی بگفته بران هم  
کس ندید است که کوی کوی کوی  
دلم سبزه زین حیای تو میباید  
منش از غنچه کشم و بیایم  
دید تا جانم بخندان تو ای یوسف دل  
بگریه از هم الفاق چه فرزند آنرا  
که سواد شیران لطف از من و من  
موی تو حرج کنم بانو شب هر آنرا  
کز شاه نسبت هفتاد هزار آنرا  
پیش من جان تو قلعه ای نبی میباید  
بجز سینه ای که کز آن غنچه غنچه  
اشک نشد و من سبزه کرم نیر آنرا  
دو بیت



|   |  |   |
|---|--|---|
| <p>که مباد هرگز از مطلع درای منجبت<br/>         که بیایغ در لیب دیدند از منجبت<br/>         که مرست که شکوه ز فرزند و منجبت<br/>         بدینند پرده جان که نکرد او منجبت<br/>         که دل نیاز مندان همه جا بود تو منجبت<br/>         که یکیت نزد عشاق منایت عتیبت<br/>         تو مگر خیر نداری که چه شد بعد لیبیت<br/>         که مرا میسر دست ابد من و یکیت<br/>         نه کمان که هرگز از شهد لبش شود نصیبت</p> | <p>چو تو افتاب طلعت نشنیدم و ندانم<br/>         مگر ای نهال لکش در باغ جنتی تو<br/>         مکن ای کند زلفش بن این همه تطاول<br/>         ز نشاط بادستان بنوا و شود ستا<br/>         چه غم از نیاز ما و تو ز قرب با حق برانی<br/>         چه تفاوتم که از قهر ز خویشتن برانی<br/>         ز فراق و بیت ایکل بدلم خلیده خار<br/>         مگر آنکه دست گیری تو نزد دست خنجر<br/>         تو که هستی ایوفائی بطلبش مویساکتر</p> | <p>این غزل در غزلتیم بسیار هفتاد و نه<br/>         بیایم بود از این غزلتیم هفتاد و نه<br/>         صد و بازن مجنون و بیخودیم هفتاد و نه<br/>         صد و بازن کس بازن سزایک سوادیم<br/>         ز این عهد و واقی که در کله هفتاد و نه<br/>         از قام گذشتیم سزایک سوادیم<br/>         ما را حدیثی حال تو که در این غزلتیم<br/>         لایق تو بودی سزایک سوادیم<br/>         هستند در این غزلتیم سزایک سوادیم<br/>         ز قول و فانی سزایک سوادیم<br/>         دین بجای نذر کف این غزلتیم<br/>         ن نشین بود در غزلتیم سزایک سوادیم<br/>         غزل هفتم<br/>         یکبار بر سر راه</p> |
|---|--|---|

|             |   |            |
|-------------|---|------------|
| <p>پنجم</p> | <p>مگر آنکه در هر عمر برین عشق باشی<br/>         نه هر ای که باشد تب هجر او طیبیت</p> | <p>غزل</p> |
|-------------|---|------------|

|  |  |  |
|--|--|--|
| <p>عالم هر را بر در تو روی نیاز است<br/>         که باز نمایم سر این رشته دراز است<br/>         کحل بصرش عالم کف پای ایاز است<br/>         چشم طعم بر در احسان تو باز است<br/>         وان طاق دو ابروی تو چو در نیاز است<br/>         رسو تو دارم که بهتر ز عیاز است<br/>         جز با من دخت که پیوسته نیاز است</p> | <p>را از هر جا بسته ولی راه تو باز است<br/>         دارم کله از زلف تو بسیار و لیکن<br/>         اگر تائب بصیرت هر داند که محمود<br/>         هر چند نیم کایق بخشایست، اما<br/>         خود قبله و چشم سیهت قبله نامند<br/>         از هر دو وجهه آینه کوی تو گردیدم<br/>         چشم تو بهر بسیر و پا بر سر لطف است</p> | <p>این غزل در غزلتیم سزایک سوادیم<br/>         ما را حدیثی حال تو که در این غزلتیم<br/>         لایق تو بودی سزایک سوادیم<br/>         هستند در این غزلتیم سزایک سوادیم<br/>         ز قول و فانی سزایک سوادیم<br/>         دین بجای نذر کف این غزلتیم<br/>         ن نشین بود در غزلتیم سزایک سوادیم<br/>         غزل هفتم<br/>         یکبار بر سر راه</p> |
|--|--|--|

|            |  |            |
|------------|--|------------|
| <p>ششم</p> | <p>دیگر من آتش بدل زار و فانی<br/>         کز آتش رخسار تو در سوز کداز است</p> | <p>غزل</p> |
|------------|--|------------|

|   |  |  |
|---|--|--|
| <p>چنگ از بود مرغ شباهندک سلا<br/>         اشک بصر خورش و دل تنک سلا<br/>         از صحبت زاهد سر این زنگ سلا</p> | <p>کیرم بنونای سرچنگ سلامت<br/>         که باره کارنگی و طرف چینی نیست<br/>         بر اینه خاطر اگر تنک مال است</p> | <p>این غزل در غزلتیم سزایک سوادیم<br/>         ما را حدیثی حال تو که در این غزلتیم<br/>         لایق تو بودی سزایک سوادیم<br/>         هستند در این غزلتیم سزایک سوادیم<br/>         ز قول و فانی سزایک سوادیم<br/>         دین بجای نذر کف این غزلتیم<br/>         ن نشین بود در غزلتیم سزایک سوادیم<br/>         غزل هفتم<br/>         یکبار بر سر راه</p> |
|---|--|--|

با که ایروید تیر با شرکان ساخته اند  
خال هند و تور انت دایا کردند  
نیست کر نقطه موهوم بجز وهم خیال  
چونکه دیدم قد و باکای تو را دافتم  
بجلاج دل بیایون از هر روز نخست  
فرد بجوی تو چون مشر و افی مانند  
سزای ز ای تو را اینه جان کردند  
دغم شیرین و فانی بکهر می مانند

بهر صید دل مایه و کان ساخته اند  
چشم جادو تو بار تکویا ساخته اند  
دهن تنک تو را پیشک از آن ساخته  
افت جان دل پیر جوان ساخته اند  
خال پخته و عناب با بسا ساخته اند  
کانه آن سر و آن روح و آن ساخته اند  
واندر آن مردم چشم نگران ساخته اند  
مکش از لب زدن بتان ساخته اند

**غزل**

بلکه چون در صفت کوه پاک تو بود  
میتوان گفتش از جوهرها ساخته اند

**هشتم**

کسی کوی سعادت از میان سرد  
می عشرت محو را ز جام کیستی  
تکلف کنی باشد خوش توان زیست  
خوش را عاشق که در کوی محبت  
مستو این ز کید هر چه پاک

که در عالم غم بیچارگان خورد  
که باشد صاف او هم در وهم مرد  
تعلق کنی باشد خوش توان سرد  
بیجانان جان ز روی شوق بیست  
مدان هر کز چنان دشمن چنین خورد

**غزل**

وفائی سر بلندی باعث زانرو  
که خود را همچو خاک راه بشمرد

**نهم**

دل چهر بزلت اسیرم ام بلا شد  
چند کفی چاه را حجاب تن ای کل  
از لب عناب کون و خرقة خالت  
نیست جمال تو را بد هر نظیری  
فتنه چشمت نرفته بود که ناکه  
جز می سائیم دگر سر و کاری

خونش و فارغ ز قید چون و چه شد  
جامه بر اندام کار زرشان قباست  
در دل عاشقان ز امر دوا شد  
شاهد یکسانی تو زلف و تو باشد  
منه دیگر ز قامت تو بیامشد  
نیست بکس آنکه می تمام صفا شد

ماملک می تواند با صفت  
چشم جادو تو بار تکویا ساخته اند  
دهن تنک تو را پیشک از آن ساخته  
افت جان دل پیر جوان ساخته اند  
خال پخته و عناب با بسا ساخته اند  
کانه آن سر و آن روح و آن ساخته اند  
واندر آن مردم چشم نگران ساخته اند  
مکش از لب زدن بتان ساخته اند  
بلکه چون در صفت کوه پاک تو بود  
میتوان گفتش از جوهرها ساخته اند  
کسی کوی سعادت از میان سرد  
می عشرت محو را ز جام کیستی  
تکلف کنی باشد خوش توان زیست  
خوش را عاشق که در کوی محبت  
مستو این ز کید هر چه پاک  
وفائی سر بلندی باعث زانرو  
که خود را همچو خاک راه بشمرد  
دل چهر بزلت اسیرم ام بلا شد  
چند کفی چاه را حجاب تن ای کل  
از لب عناب کون و خرقة خالت  
نیست جمال تو را بد هر نظیری  
فتنه چشمت نرفته بود که ناکه  
جز می سائیم دگر سر و کاری  
خونش و فارغ ز قید چون و چه شد  
جامه بر اندام کار زرشان قباست  
در دل عاشقان ز امر دوا شد  
شاهد یکسانی تو زلف و تو باشد  
منه دیگر ز قامت تو بیامشد  
نیست بکس آنکه می تمام صفا شد



|   |  |
|---|--|
| عادت بجزو کرد و نانی که هر چه یار<br>تازم بشعلهای محنت که آتش | تزدیک میشود بوی او در میشود<br>بر زخم دل جو مردم کافور میشود |
|---|--|

### غزل

### چهاردهم

دل رضا بچم فضا و که خوشتر است  
راضی شو اگر نشو می زور میشود

|  |   |
|--|---|
| حسنت چه عشق من هر صاف و نشو<br>دیگر جان زد که بی سخت هست<br>ماصل نرد و سر چرخ مرادم شو اگر<br>چون یا خیال که تو خواب ایدم بچشم<br>یکباره سر کون شو ای چرخ بدستون<br>تا بد اگر ز خا درین طفل اشک من | تا منتهای کار ندانم که چون شود<br>استا شود می که دل از عشق خوشود<br>این کرد شش چه طالع من از کون شود<br>مرا کان بجای سوزم اندر جنون شود<br>در زیر بار محنت من گریستون شود<br>ترسد که پایمال شو چون برون شود |
|--|---|

### غزل

### پانزدهم

کفتی خوشتر است عقل و نانی بکیش خویش  
ای بشرط آنکه در آخر جنون شود

|   |   |
|---|---|
| که بول نهی نگاه میگیری بتقصیرش<br>دل بچا مرا که چایر تاملت که میباشد<br>کاهی طاعت کوی عصیا کوی کفر کوی اینا<br>حسی بجز بی پایان چه با ماند و مقدر<br>چه با حال صید بر که صیادش بجا لا<br>تم از ضعف شد ان که ماند تا ابد خیر<br>خراب رخنهاده ملک دل کرده از جمل<br>بلی عاشق نیاره اه بولب کفر و بارد<br>بویاتی ناتود ادره احراها یا علی اما<br>توسر الله عین الله و جبر الله میبسا<br>بدان معنی که من میدانم ساینه و خورنک | چه بگرفتی بتقصیرش نهی قیمت بقدرش<br>ز نخلد تو اش زندان زلفین تو زنجیرش<br>بدل هر نهی نقشی دهی هر خطه تعبیرش<br>که موجش که بیایا میکشاند کاه در زیرش<br>نشیند در کین پتو باشد در کجا پیرش<br>مصو کو کشد با خامه اندیشه تصویبش<br>زبان نبو خدا را که کند وصل تو تعبیرش<br>بفرقش تیر و شمیر و تیر یا بود و شیرش<br>اگر آنها رساز و خلق میسازند کفیرش<br>ولی باید که این اجال را دانست تفسیرش<br>بر این الفاظ ناقص کی تو انم کرد تقریرش |
|---|---|

غزل شانزدهم  
از سر کوی تو هر که کنی بلای مست تو  
خو اهر رفت الهی ببلای مست تو  
از بهشت سر کوی تو زین مست تو  
نم که بر تو تا بقیامت مست تو  
نم که بر تو و زجا از این در بهر مست تو  
تا که جانانم من بقیامت مست تو  
چون بجز نندی و مستی من مست تو  
مخبردی که بچیزهد و کرامت مست تو  
شان من نقش و نگارم بنظر جانان  
که زلف منظر و حال دل قامت مست تو  
که زلف کوی بکس تو ز جانت مست تو  
هر چه طفلان تو کونم ز جانت مست تو  
از مانتین مناموست هر باسنت مست تو  
مرا که وقت نشان و فاداست و فانی مست تو  
که تو ای دوست و فاداست و فانی مست تو  
بجز از سر کوی تیرت با مست مست تو  
غزل هفدهم



گفته اند که کتب کهنه ای که در کتابخانه  
 نوشته شده است بسیار کثرت یافته و بعضی  
 کتب قدیم و کتب کهنه را در کتابخانه  
 کتب مطبوعه و کتب خطی در کتابخانه  
 علمیه و کتب کهنه در کتابخانه  
 کتب خطی و کتب مطبوعه در کتابخانه  
 کتب خطی و کتب مطبوعه در کتابخانه  
 کتب خطی و کتب مطبوعه در کتابخانه  
 کتب خطی و کتب مطبوعه در کتابخانه

تا بدین زمان صید و پست نمائند  
 بر سر کوی خراب است و در اول سودا  
 ما اند این باره کشتایم که از سرخسخت  
 بر شجره هجر وجودیم و بدانند حساب  
 جذبه عشق تو ما را شده جذاب و حش  
 اینام از غایت کوی تر نظری بود که ما  
 حلقه کاکل غلمانم خم کیس که میر  
 بخمال خم ابروی تو بوده است که ما  
 چشم مست تو مستی چه اشارت فرمود  
 از کربیان دل از پر تو صبی پیدا است

خوشتر با سپهری با تن تنها زده ایم  
 ز فتر و صبحه و سجاده بصیرت زده ایم  
 خم و خمنا زدی می که یکجانبه ایم  
 خیره هستی خود بر سر یازده ایم  
 کوی شری کام فراتر تو یازده ایم  
 مثل قد تو ما شاخه طوی زده ایم  
 هر با یکسر موی تو بوم ابرو ایم  
 قدم اندر هم و دیدم کلید زده ایم  
 ای بسیار ک که در پیشگاه تو  
 بوسه بر خالک دیش در اینها زده ایم

**غزل**  
 تا وفایی نکوی ز سر کوی و وفا  
 از سر زلف ویرا سلسله بر پایه ایم

**مجددین**

یکدم از زیر نقاب اینا هر دو تا جین  
 عکسی از روی تو ای که بیا بدین چمن  
 که تو کل باشی چکد از بد بلیل کلاب  
 که تو خاساقی ستر مستی نمایم پیش  
 که اشاره از لب لعل در افشانت بود  
 خواست بکل خطه با آینه کردی در بر  
 تو که چشم مست خونریزت پی نخبیر دل  
 قدر و سرت بود سر که باز شرافت

تا ز کف خوشید ما آینه افتد بر زلف  
 تا آینه خوشید خواهد شد بدایع با سید  
 ویرا شعری از پر پر وانه زرد انکبین  
 ویرا شادی شاهد بر افتادم بهستی  
 هر دو کیتی را توان او در درین کین  
 تا که خوشی زلفی صد هزاران افزین  
 بر کفش ابرو کان پیوسته باشد بر کین  
 لعل جان بخش عقیقی هست با شکر

**غزل**  
 طوطی طبع و فانی شکر من لعل تو مرا  
 کوی یاد دین است کاینکه گفته نطقش شکر من

**توضیحات**

فکند زلف تو در کار دل هر انکه

وگر سخن تو با بروی فتنه باز کرد

یله تخیر دل اهل اول از سرب زلف  
 چشم و امرو تنائی بنائی همه سا  
 سرکشان تو بقدر که نربندی بندی  
 همه اسب با جهان کیرت اماره بود  
 مهره مهر نو با غیر بچینی چینی  
 نریده ام من بوصال تو و لیکن رفیق  
 نمک از لعاب شکر بار نیاری ناری  
 نافه از چین سرفه فریوی ریزی  
 رویت اندر کف زلف نباشد شلد  
 باغزالان سیه شیر نگیری گیری  
 عود در عطر حسن نسویری سویری  
 چند از خون عزیزان تنائی پوهین

سپه ای کار چهره انداره داری  
 اندر دوسه توك كماندارنداری  
 بیدلان ترا تو چون خاونداری داری  
 باد و عالم سر سپکارنداری داری  
 توك یار و سراغیاری داری داری  
 انزله کشتن اصرارنداری داری  
 و شرشکر قند بخور ازنداری داری  
 مشك تا قار بهر قارنداری داری  
 افتاب بشب تارنداری داری  
 بسته با طره طزارنداری داری  
 خال در صفحه رخسارنداری داری  
 عجم نو کس بیارنداری داری

حاصل عشق و عشق تو را در ایام  
 کجاست که چشم ما بین کره چشم  
 چند از خون دل ما تا نماند  
 کس چشم قافله فرستد  
 خفا از زلف تو که میخند  
 کجاست که چشم ما بین کره چشم  
 کس چشم قافله فرستد  
 خفا از زلف تو که میخند  
 کجاست که چشم ما بین کره چشم  
 کس چشم قافله فرستد  
 خفا از زلف تو که میخند

غزل با وفائی تنائی بخوار جوید جفا  
 ای جفا کار و کوبار نداری داری  
 بیست و یکمین

ساقی ز ماه چهره بر افکن نقابرا  
 در افتاب اگر تو ندیدی ستاره را  
 مستقیم فرایدم از اب تشکی  
 زان انشی بکاخ وجودم ز جام می  
 با وصف چشم مست تو خایباده نیست  
 هر دیده بیت قابل دیدار او مگر  
 در آتش خراف تو چون کریم سرگرم  
 کردیدی بخواب کردی بدمت بخواب  
 زانو دردم بجاده ز نخداش او مستد

در ماهتاب سیرده افتابرا  
 در رو کجام باده نظر کن حیا برا  
 انرا تشمیم بنشان التهاب را  
 یکجا بسوزیام و برو سقف و بابرا  
 مست خراب کن بظرشخ و شاهرا  
 ان ریده کوسراب کند فرق ابرا  
 ز اشک بصر در اب نشانم حیا برا  
 تا حشری ندادمی از دست خوابرا  
 تا از کند زلف بیانه طنابرا



بگستم دل از زلفه زلفان  
هشت سالت کردی کوی خسته شستم  
ماسک کوی تو هستم همین از این  
بر سگاز چیز کند که پست اینم  
انچنان پرتر وجودت شده اجزای  
جز هوای تو هوای نبود در سرا

تا آمد در سینه ام مهر و غای فردنیم  
خود تو دانی که با امید لغای نبودیم  
که گشت فتنه بود در بسای خودیم  
تا از غم که در کف و لای خودیم  
که در عضو چینی پر ز صدای خودیم  
بیش که برود سر به او خودیم

غزل

بوفای غمی برک و نوائی پسند  
که ستایش کو بر شویش نوائی خودیم

بیت و ششم

زهی علاقه که با تار زلف یار بیستم  
بیر پیش خلق شدم متهم بزهد و کرامت  
زاهل میگردد دارم امید آنکه پیای  
ز زمین همت شاکه داد انزان می باقی  
ز شیخ و پیر معان سر سفیدم از انزو  
بیستی و بیگستی هزار عهد و لحمن  
خیال چشم ترا بسکه در نظر بگرفتم  
گرفتم آنکه نیکه مرا هیچ کناسهی  
بکنج میگردد خوشه میسر دد و شرفان

که از علاقه بزلفش بی عیال که گستم  
قسم بیاده که نرا هدم خدای پرستم  
دهند و باز ستانند این بیاله زرتیم  
زهر پیا به تبار که پیاله نه گستم  
که تو بر نه نمودم که تو بر نه گستم  
دست بر سر پیمان عهد و شرفان  
چو چشم شوخ تو اکنون هو تیار و نه  
همین کنایه ملا بس که با وجود تو هستم  
حزینکه باده پرستم زهر خیال بیستم

قطعه که بسا حاشا امعین مختصر بقار از عجمه وفای

ای شاعر کجی چون تو سخن سنجی از عدم  
مشاطه و امر کلک بدیع تو کرده هست  
داری وفا مختص دارند نیکان  
پای خیال ابله دار است بسکه سعی  
تا یم و قول نیست زحق تو را عجا

نهاده پا بدایره سر و زنگاره ها  
در که بر نوع و سر سخن کوشش بر ما  
از شیوه وفا بجهان افتخارها  
کردون نیافت مثل تو را در دیارها  
لیکن چرخ نشأ دهد در خارها

از جهت سادگی در شعرها  
از عجزات که در شعرها  
و ترک کلمات و در شعرها  
بشکست بین کلمات و در شعرها  
اگر از زبان تو انبار معنی  
اگر از زبان تو انبار معنی  
جان بست هر چه از زبان تو  
شوق و لقا عیان که نشانی  
بی تاب میگردد که نشانی  
تو معنی کنی بی شکر از خلق  
ان دم فخر در آن در تقاضا  
چون تان از آن چه در آن  
شعرت چه خستیم در آن  
اشعار در غیب تو که در آن  
هو تر خفا دیوان زدیام بخش تا در آن  
اندر و عجز تو خیزد در آن  
اندر و ام شاعر از آن در آن  
اندر و به خلیل و معصوم در آن  
کلک نموده به خلیل و معصوم در آن  
از مدح و تنقید فکرها در آن



ای که کلز از بدیع نظم مرا  
آید پیر پیش سرائی و مر و مر و شفت  
ای همایون نامه عثمان عیون  
چون بمن اصرار پیک نیک لب  
تا بس خطش شعله نرد بر چشم من  
سرخیست جز سر مد لفظ و معنیاش  
کرد فرخ لفظش از فرخنده کی  
راستعاراتش چون کستم با نصیب  
باره بی غول تا قیم منطش  
در فنون فصل و ابواب حکم  
مشک سائی مدارش نافه دید  
هر که دید آن نامه و گفتار خط  
ابن سخن کو کیمت یار و کز روش  
این وفائی قبله گاه فارسانست

ایستاده کرده کلکت چون سحاب  
روز و شب در سجده ماه و افتاب  
گر محیط خاطرست بخت اشعاب  
نق اندم او را فصل فصل و باب باب  
انچنان کونچشم مهر از حکیت و اب  
در کنارم در جهان در خوشاب  
جان فارس تاز چون عهد سبب  
در سخن سنجی شدم کامل نصاب  
بر ما غم نشا ترا شد چون شراب  
بود ما نادر فصل فصل الخطاب  
مشک نایشند دوباره خون ناب  
گفت ما ذل الله کفئی عجاب  
مغز کیمت پر شد از بوی کلاب  
کز فسون آتش برانگیزد و سب

### حکم کتاب مناجات در کافه اضی الحاجات است

و فائی الهی نیستی هستی از تو است اگرستی کنیم این مستی از تو است عدم  
بار من هست و نیستی مام مرا باشد به الیه هجیک نام خدایا من نبودم که تو بودی  
نا بودم بودم معدوم بودم موجودم فرمودی نیستی هستی تو داری واقضا  
اینهمه هستی در وی تو داد پس بخورم و امکان از که مستم چند آنکه تو عا و بلند  
میدانی که من دانی و پستم بفضل و کرم خود اگر کبیره مستم هر چه بخواهی من هستم  
الهی مستی تو الای هر هست و تمام ترس خوف این زنده از مشتاق در حالت هست که  
سیدام بلای ام یلا پس بخدای من گرا زو زکا گفتام او در سلام و ابلی کن  
و اگر بی گفتام بلایم بر این ولا زیرا که تو را است عطا با تو است و معنی بیفوق کیف

شاه تاج ما کبیر و  
و انچنان صفت از تو یاری  
در سخن و سخن و سخن و سخن  
کلمه کیمت هوای است این حکم  
تا به اشیا و سخن است این حکم  
مقتضا که در مجرای می دیدی کن  
از حق و وجود اجباری می دیدی کن  
و بفضل و رحمت تو را یاری می دیدی کن  
یعنی همه را بسفدن و شمع می دیدی کن  
مناجات منظر  
بگمبار در دست ما را دست آید  
این که بندگی من تا بجا وید  
عاشق و ملای از قید هستی  
انرا نیستی و انرا نیستی  
هر که بدد و پست برستان  
و در بوی نسک هر که خواهی ایست  
در ان طاق این در این تا انرا  
کرامت تو در پییم جان فکیر

اگر خریدار باطل بود  
 حق از خریدار باطل است  
 و فروشنده باطل است  
 و بیساری عصا و اشرف  
 و حق از ابسان و ابراهیم  
 و در حدیث و غیره از حدیث و غیره  
**حکایت**  
 چون ایشان حال منی از شره حال  
 دل او بود مال مال الهی  
 ز بس بیبود محتاج و بیچاره  
 بیکان الفقرا کفری داشت  
 چه حالتش بود در هم در کلب  
 بخوردی سگتر از فطری کند  
 جز این صنعتت در کفر و بیچاره  
 نه میفرمودم که در بیچاره  
 کیس داد تا در پیش بیچاره  
 قضا

در امر این خودی تنگست تنگست  
 بر آن که این خود و خود اندرون ای  
 قدم بگذارد یکدم اندرین دیز  
 بحق راستان و حق پاگان  
 بدل بنمای کفوم را به اسلام  
 که تا به بند تنگ و نام هستم  
 بدم اندر بد غیر از بد نیاید  
 بد ما را بدل میکند بخوشی  
 را بیکار کوش بندۀ من  
 و نانی را بخود مگذار و مگذار  
 به عمل خویشتن بر گیر دستم  
 بود رسم اگر کسی خردم از دست  
 بوقت بیع تا عهد که کند کار  
 ندانم من چه سازم با خر خویش  
 خصوصاً مشتری که عیب دانست  
 چه ممکن نیست عیبشرا بپوشم  
 بگیر از ما خد ما را بخوشی  
 در تنگست تنگ از دست این هر  
 اگر خور کار کن یا بار بر نیست  
 نمیخواهی که این سود ابر سود  
 تو را مقصود از این سود اندر سود  
 بگویم محض صرف چاره خسر  
 اگر این خر خریدی کار اینست

بیساری خود مرا تنگست تنگست  
 اگر با تنگ شد آنکه برون ای  
 که تا باقی نماند اندر سره بنمیر  
 در زمین بت پرستی کن مسلمان  
 که دل تنگ بیساری از تنگ و از نام  
 نردین با سرم نرد در اسلام هستم  
 تو نیک کن که نیک از نیک را بد  
 بهشتاری و ستمار العیوب  
 سر و تا قاتب و قوسین نهند  
 که هستم از خودی بیزار بیزار  
 خواه از دست خودم خرد شکستم  
 در چشم ستمگر عیبش بپوشد  
 شر و طعنب هم بر سر کند بار  
 که باشد عیبها پیش از پیش  
 در عیبی کجا از روی بهانست  
 بتو یا دل عیبش میفروشم  
 از آن راهی که شمار العیوب  
 بجز این که بر رشت لنگ لاغر  
 تو را هم کاره با روی در نظر نیست  
 بود نفع خرد منتظر و مقصود  
 که بدیا در کم بر فضل وجود است  
 شود هر روز عیب او خرد و نتر  
 و کفر اسب تا ز عیب بهر نیست







بودند دیو بود در هر سیراب به تکید  
 نران تشنگاب هنوز بعین قیومید  
 خام ز قحط اب سلیمان کربلا  
 هر یاد العطش ز بیابان کربلا  
 فکرند سرو بخت سلطان کربلا

**بند**  
 اندم ملک براتر غیرت سپند شد  
 کز خوف حرم در حرم افغان بلند شد  
**سیما**

کاش از زمان سادق کرد رون نگو شد  
 کاش از زمان بواحد از کوه تابکوه  
 کاش از زمان زاهد کرسوز اهل بیت  
 کاش از زمان که این حرکت کرد آسمان  
 کاش از زمان که پدید او شد درون خاله  
 کاش از زمان که کشتی ال نبی شکست  
 این انتقام اگر نقتادی بر سر جگر  
 وین خر که بلند شون بدستون شدی  
 سبل سیره که سر ز زمین قیر کوفندی  
 بکشعه بوق خرمین کردون دوفندی  
 سیما به آرزو زمین ایسگون شدی  
 جان جهان بیان هر از تن برن شدی  
 عالم تمام غرق در پای خون شدی  
 با این عمل معامله در چون شدی

**بند**  
 از بی چو دست نظار بر او بر بند  
 ایگان عرش را بر تکره در او بر بند  
**چهارم**

بر خوان غم چو عالمیان را وصلانزند  
 نوبت با و لیا چو رسید اسما طلپید  
 پس آتشی ز اخگر الماس ریزها  
 و آنکه سادقی که ملک محرم نبود  
 و ز تیشه ستیزه در اندشت کوفیا  
 پس ضربتی کز و جگر مصطفی مرید  
 اهل حرم برید که میان کشاده مو  
 روح الامین نهاده بزافوسر عجب  
 اول صلاب سلسله انبیا زند  
 زان ضربتی که بر سر خیز زدند  
 آفر وحند و بر حسن مجتبی زدند  
 کنند از مدینه و در کربلا زدند  
 بر نخلها ز کلشن ال عباس زدند  
 بر جلق تشنه خلف رضی زدند  
 فریاد بر در حرم کبریا زدند  
 تاریخ شد ز میدان او بر واقفا

**بند پنجم**

چون از زمین نمرود  
 جوش از زمین نمرود  
 از این شکر که در این  
 نخل طبله او سخن خسته  
 طوفان بر آتش ز غبار  
 با آواز نیلار چو  
 کرد از مدینه بر فلک  
 یکباره جامه در خیم  
 کز این خورشید که در  
 کجای چون این خورشید  
 بر شد فلک ز عطشه  
 از انبیا حضرت روح  
 کند این خیال و هم  
 قادر من جلالت جهان  
 هست از اول که صبر  
 او در دست و هیچ  
 دنیا ششم

تیر جزای نماندن و چون بوم بر آمد  
دست کتاب حق بدید ز اسنین  
اه اندر کج که با کفر خون چکان رخا  
فراید از آن زمان که جزایان اهل بیت  
جمع کینه ز هم صفتشان شور کرد بلا  
از جدا بدیدم چه توقع کنند باز  
ترسم کز این کناه سفیعا و زحشر

یکبار بر پرده رحمت منم از شاد  
چون اهل بیت دست با اول خاتم نبی  
الذی جود جمله انصافم از بند  
ملکون کفش ابر به شاد بفرمود و زند  
در جلد و نما اولاد عدلی مشرکین  
ان تا کس آنه تیر بجدید هم از نقد  
داند نه سگ کفر حلق ام رنند

تا کجا چشم و نظر هر که از این  
بوی که شریف است اسامی برسانند  
جل خشیار و غفران و حسن است  
ز سر چو از کله از آن بیضی  
سین از کله بی کله از آن بیضی  
میرد و بند بر کوه از آن بیضی

**بند**

پس مردمان کنند سزا را اگر سزا  
شود غبار کیس و پیش از راه سلسبیل

هفتم

ساز چاکه دانه بر نیره سران بنی کوان  
موج بختش آمد در خواست کوه  
کوفی تمام ز سر شد خاله مطمن  
نردانه تان بدید در راه که جرج  
انچه که کس کوه مشرک طناب بود  
بهر کج این راه است جبرئیل  
با آنکه سرش این عمل از امت نبی

خوشید سر و چند بر اعیان کوهستان  
ای بارش آمد و بگرفت زان راه  
کفنی ضاد ای کس سیدین پیسرام  
انچه که کس که خاسته بار انبار  
شد به کوان از بار جهان سادین  
کشته ایست از آن راه در سواد  
روح الهی از روی کشت شمشیر

این کشته فزاده با خون  
وین صید مشرکین  
این نخل کوه انتر  
دود از زمین اساندر  
این نخل فزاده بدید  
از جوی خوار و زمین  
این نخل اساندر کوه  
کون او سر شده کلوب  
ان شاه کس که انخل  
خاکه از انچه تان  
این فال بیان کوه  
نناه سپید ناز  
انغز غلط سها  
ای روح خوار  
صدیق

**بند**

وانکه ز کوفه خیل در شام کرد  
نوعی عقل است تو اس تو ام کرا

هشتم

بوحریگاه چون روزگار از ان فتاد  
هم رانک بوجه مدخله در شمشیر  
هر جا که بود آهوش از پشت پاکتید  
نه و مشتی که تصور قیاس قیام کرد  
هر چند روز شهاد چشم کار کرد

شور نشور و اهد مراد رکان خداد  
هم کید بر ملائکه هفتاد ارمان فتاد  
هر جا که بود طایر تر از انیا فتاد  
چون چشم اه ایت این کشته کار فتاد  
بر خهای کوه تیر و صنان فتاد



دواندانا حیدر نصیر علی

و طیب آدی و ارسطو  
 محشی الاقدم فی علم علم  
 مرتضی الاعلم و الاعلم یذعی  
 و ایضاً کفر و صبی لینی فرشت  
 و حاققین من تم حسیزین  
 انم الا ان فریم لایب و الام سرکت  
 تم بالضاوق زین دهب حق مرفوی  
 و سائمان زین سائمان تهید  
 و ابر صانقی و یقی رضوی  
 من و لایات حیدر و علوم حینی  
 یضرب السیف من الله حکم ازی

محبیب حسنی و محیب سینی  
 مصطفی اکرم بالخلق علی الخلق جمیعاً  
 و انچه شرف الهائیم من ال فرشت  
 جامع الفضل و یزید یکریم هو ربه  
 و بسطیه بقول یحیی من ال رسول  
 و شهاد ایام الحرفی لثقات  
 تم بالباقرین انظر اسرار علوم  
 و یوسنی کظیم العیظون المجرم حلی  
 و بذی اجود جواد الشرف العترتها  
 و یطاردی بحسن انکسرتنا لعلوم  
 و یهدی مهدی الخلق و الخلق اماماً

استجیب دعوة من اعرف بجزء نوب  
 واجبا منک نجاتی و دلی

MIRZA MOHAMED SHIRAZI  
 ملك الكتاب  
 BOMBAY